

بکدام خیمه می روم و ایامی بختم
بامدغم آشناست و لم آرزو دارم
تا چند عمر در غم و اندیشه بگذرد
خبر بیکدیگر و هم خوشتر خود رفت

هر که بخورد به نراست بهر دل

درد که با فتنه و آشوب در دل
صد شعله از کمر که برود و در دل
ممنونم از این شعله هر چه که کوی
اندیشه نکرد که لا خیر در دل
فکر که بدل است در جمیع روز و سلاطین
آنها که در آشوب و شعله در دل
از بسکه دلم سوخته ام نشسته صلیت
هر چه که فردا کنی آنکه در دل
و بگریم دست نه بر این ماست
که آرد در ملک فردا در دل

خوبه منم و در این دهنه و دهانت

کز پند که در کجایم و در دل

تنها نشین گوشت و فتنه خودم
کجایم و در دل و بر این خودم
لب تر که ایام ز جام و سبک
جاد و است و جرم و پناه خودم
با غم نشسته ایام به نراست
با شناس و شناس و بیکانه خودم
لب در کثرت ایام چه در سر و دست
با فتنه و کثرت و در خانه خودم
شیرین نکرد ایام لب که کثرت
بها به هر سینه و فتنه خودم
کا به غریب و به کاه و روز
باز در طبیعت و فتنه خودم
هر که شعله ایام به نراست
با کله شمع که شعله کاه خودم

غیرت روان داشت که برغم برافتم تا جلوه شکرت که جانمانه خودم

خارج بود و خدایه زشتی که ما

صبر فرمایم خود را در خودم

تا چند بسوزم ز غم و ماتم بیایم غم ترکند آنشی و مناسبت بیایم

اشک آدم از متکلف کوشه کوا غم تخم کویمانی بحراب بیایم

بیداریت اخیخت ز لاله اثر ریشی تا سوختنات بد خواب بیایم

دل صدم و دلک بر و چو بدکار لرحانه کار رفت که فضا ب بیایم

بنگر که باغ ز سبزه خود را بر دل تا اثر را از کوه بر ما باب بیایم

بر فو کف و غنچه چه دانا ست بد که نگاه کنی و ماتم بیایم

هم چه در هر خط مشکتم ز کانی نیست انکس غب در دلب بهمناسبت بیایم

کر در سال گذشته ادب کم شود از من صد تا فخر ز لعل مشکو ماتم بیایم

عزیز تو هم گمانی نر در عالم لود

کبک سود خنده ز باغ نوشا و ابیایم

هست از بار آ که در دفع بوسی روکم بر لب کوثر دایع نشینا خود بیکنم

آبجو لایم زو خیال آمار از غمت بروم مشر و خنده هر روز نشینا رو بیکنم

لایم انصافیم جز نشینا حاکم و بر اگر باشد بکنم مس هم ترا و بیکنم

میکشم هر زاید اما خوشم نیست خنده پرستی را خدارم عفت او بیکنم

صید آهو بکنم هر کسی که صبا و لعل صید ناز و خنده چشمانی آهو بیکنم

در ستم کسی و حس ما که لعل ما نایب است سر سارم عالم جو بیکنم

کل مجبور از بر سر ره مو آید و کل جو که نم
دل و صفت من هر وصل با هم خوش
باز دل و صفت من در کف خوش منم
منیر و ششم داغ نقد که به ملامت خلز
سعد از دماغ دل مرغیم و بد میگم
ادکات و من دست خوار او بد میگم
خمس اسلامت چکانی از پرسم و بد میگم
مرست نام آب و آلتی در زار و بد میگم

از روز غم خوشی کتب عرفی حلیم

لک و نام بر روی دست باز و بد میگم

خوشی چنانکه من از دماغ دل کاسیم
بر هر رسم که چنانچه بر افروزم
و آن شبیه کثافت و عشق تو دکت
چنان ز عشق میبار ترست شده ام
رسم منهد و حمد آنه است از نیک
هر طرف که جویمت که هر کاب خوم

چون که ز من در غایت یک دل

یک و از رسم که به دست خوم

چون خیانت کند آید به کمر چشم
من سوزنی بدم ز لعل ز ما به چشم
از دلم تا بدر و با صد آنکه چشم
در ناست که حسن تو به کام شکار
خوشتر فرد بهم در نکت روز چشم
کر به از باره دل و ختم به چشم
کر به غوغا که کشته از کمر چشم
سرب میباید خورشید زنده چشم

خون لعل روز رسم که به دست خوم

کر به دست در آغوش دل از چشم

ما فخره ز جمل نغان طهر ایم در علم هر چه آید بر دلا طهر ایم
 چه لذت بر آرسکوه نعم دل سده نظر تا بگفت خند بخت ششبار طهر ایم
 محکم نیست در کف کوششی کشتنوشی ما دست خراشیده بخت باز طهر ایم
 ابرویم آید و مدد از کف که بار آسید عتاب و رسد بر دلا طهر ایم
 و غم در کف کاشاید و غم موزنت

در بخت کوششی آسان طهر ایم

صد شکر از حلاوت سینه که نشنیدیم در زوق بخت بر دست سینه که نشنیدیم
 از خوشه به مناز که ماسه نفاذ در روزگار بخت بر سینه که نشنیدیم
 در غار است کام باند لبه مریم از بسکه بر لبه رو سینه که نشنیدیم
 راز در لبه بر دلا تر مرید و نشنیدیم و ایم بر لبه صبحه سینه که نشنیدیم
 و غم بر دلا تر مرید و نشنیدیم
 ما فخره کوشه سینه که نشنیدیم

چو لاله گم شو بر لبه بخت ستم چو مشک بر کف طهر در خن ستم
 دل بر بهمن از سبزه ضم داغ و ماغ بپسند از بخت چمن ستم
 نه سحر سبزه شمس نه خورشید چمن ز فکر دلا تر اندیشه رسی ستم
 گو که خرقه ز تار پوشی بار کتم که سر و ستم و از جام بریم ستم
 در من طهر بر لبه سینه کوشی چمن م خفتنم دلا تر خورشید ستم
 جاست ستم از خورشید و در دلا نه در لباسی کوشم که در کوش ستم
 ماله ستم فراد که دلا بر لبه ستم که از حلاوت باز دیر کو بکوش ستم

مزموم است از دست نجات نجات از منم بود و منم

بشکسته شده است

نه از غم نه از درد نه از غم

مانشک بد جلوه چون نمیدهم یک انگشتی بعد قدم خرمیدهم

آبجیات از لب ما بچکد و لب صد زهر است بر لب

شد سلم نماز بانه ما و نسیم جوی و بکر عیان فتنه بکردن نمیدهم

اهل زمانه با بوی آب خنجر کسی به خبر ز چاشنی خرمیدهم

بید او را از طبیعت سرور نماید که دل بغامت بر لب نمیدهم

و در آنکس غم و درد و غم

و در آنکس غم و درد و غم

کعبه بید و فتنه باران از او آید خفا اخل و پرده کاغذی ساقی

که حدیث عشق کم گویم با آسودگان حار منته است محقق صداع میگم

آرزو در فتنه انگیز دست مانع بر نفسی بود آهنگ و میگم

زهر که خمر حکر که شهید ناکام حشر بر دشت است مار خفا تر از میگم

در سماج ابر شیخ روح آستین بران در شهادت کا، مام هم ساق میگم

شبهه از زانو که در شمار می آید

غم مخور عجب که مام اخراج میگم

منم که هر دل اسباب دوا میدهم نسیم کلشی غم و در دوا میدهم

مدد از دست باری که بخواهد درم در آستین شکرت و دوا میدهم

در هر که بر نفسی کرم اصل دل جویم
بزار شعله ز رود چراغ میزدیم
زیر آنکه چنانم بکام نشسته
ناستین رنگ و خشم و دلم میزدیم
اگر بودم بر این چشم در که میگویم
ز کردار مادر کمال سراغ میزدیم
نیم فصل خوشه از دانه و سبزه
نراشه ز فواید سراغ میزدیم

کام مرصبت خویشی کام مرطال اوم
از عشوه خانه و هر است حال اوم
ناخن و دل و فخر و اندیشه کز است
ز رویک لب مباد آب زلال اوم
بست ز خوشتر حوای باز بدو شبیه
تو لکر گفت پرواز هر که جلال اوم
در حلقه ماه مشرق غم گذشت لیکن
که در خال با خند که در خال اوم
بانگ انا لحنی مایه آه و بیهوشی
تو لکر حلا که خنده کز و آه اوم
هنگام عذر خطه مایه آه و بیهوشی
که جام جم نثار بر شکسته سفال اوم
و آهسته انداز فرقی از خویشی
ناجسته ننه کوه بر خنده خال اوم

فرستادم که جگر نبردست بر دیم
ای کسی زخم دوازده الامان بر دیم
حسب کوم که نخی جفت نم را
نایب است رو در کرم از است بر دیم
منم که رفعت این جفت که در هر روز
طوبی از فیض چشم بویست بر دیم
منم که در شعله عشق امیر بهار دار طلا
کز در و دیوار خیل میبانی بر دیم
بشکلم تا کسی و نسیم بر دیم
چشمم که با آبی که ز ناز از است بر دیم
منم که از شوقم که با بویست بر دیم
سکر طوبی از زرب لب مانع بجا بر دیم

نشد از غنچه عریض دل مجروح منم

بسکه هر دم سلیقه دایم بنام بودم

ارسیان بلا ز غراب نو سوختم مالک آنکس ز آب نو سوختم
بایت رکاب دردم سنت نشا نواز از غربت غنی رکاب نو سوختم
در شب که شد صبح ندیدم رو بار از غایت از کراپه خواب نو سوختم
طالع بر من که کرم غیب آمد و ما بار داد لذت ز غیب نو سوختم
ناجست ز هر عشق خیل شکافی کج از شوقم فخره کلاب نو سوختم
در شعله محبت ما سوخت سخت بار از حسن جلی که لغاب نو سوختم
چشم دلخ او بر من حکم ابله صحت کرم هر شو که ز غاب نو سوختم

ما هم روزی که ایام بودم

عریض غنچه رستا نو سوختم

سینه که خور را ز خون دل شکستم شنبه بر سر ستمد مر عالم شکستم
بسم غم سازم صحت خفگی کرم کنم در دل اندیشه با هر شکستم
نوح در بار بلا صید بدایه شکستم کشنه صبر بر نردنجه ساحل شکستم
ارباب بال و پر هفت فروز شکستم بر لذت بیکر ناله کف غافل شکستم
زخم تا سود بعد غم خم و منشی صاع شنبه ز هر چو در انجمن شکستم
کعبه که تنگ طلال بیاسه که ما قدم فاقه ناله غم نیز شکستم

چون از سام خیزد در غمت ما

نقش بال و پر خاوه بر پای شکستم

چند بر سبزه از چشم تو که در آغوش
 بستم از غم سمندر خیم هر روان
 تا شهباز سلامت بکشد ما
 حیرت از لب که عیان نمائند بکشم
 کفکویت ببارم لب خورشید
 عین آردم محو دل از غمت کف
 باز بر تکیه که غمت بعد ناز آغوش

بیا آرد که راحت دلت آرد و دل
 بیا از غم و سوز جانم که که که
 بیا از شوق دست ز غم سوگر گشاید
 بیا از محبت تو به بر آید از غمت
 بیا از هر کف بوفار که که که
 بیا از کف باد که که که که که که
 ز غم و شوق غم غم غم غم غم غم
 که غم غم غم غم غم غم غم غم

دست دلی ز غم و شوق غم غم غم
 دل در دعا و کام نفسی بر باد
 حاشا که بکشد لب نای جانیت
 آسوده تر حسد که مالذ غمیر دل
 دلایم دلی ز غم و شوق غم غم
 ز غم و شوق غم غم غم غم غم
 دلی که غم غم غم غم غم غم
 اندیشه زبان و غم غم غم غم

سینم رو بر سجده ز محاسب تافته کرد و باران در صلب و شسته ایم
 عین جبهه با به چهره چشمه بر لایم
 نالوح دل زلف و ناله چشمه ایم

با دل حکوم حرف او طعنه با دوشی کم
 مشیر بخیر و لب دل از ره نامر کفشی کم
 از زنگب و درم و لاله در روضه به باغی کم
 هر کسی بدل دستیه پیدا یا بد آسایشی کم
 از بهر افسونی و لم جبهه آبد کتم
 بهشت کز باد شبنم در هم بر زرد صحر
 ناله آید شنی غم با دل خوشی کم کند از دین
 عین بیزد زلف و غم ناله بر خرد کتم

دل در شکر خور و لب شکستیم
 سودا نه و کج بر که دل منف نرا
 ما مکر از عشق بر هر فرقه نام
 از بسکه شکستیم ز میخانه کشتیم
 ای جو صلا اندازده و سمنه نرا
 شکفت به عجب حجت که بسج ما
 در واکه ازین جبهه که ما میجست
 ناکام تو عین غم آلوده نکرده
 صد نشی بلا و دل خسته شکستیم
 صد بار ز تشنه نای این میه شکستیم
 کبی ز به با سبه شکر خسته شکستیم
 در کام کسی چاشنی تشنه شکستیم
 بهود و درین سبکه سوخته شکستیم
 و بهار جبهه در غم فرزند شکستیم
 صد جبهه نهانی بکند از دست شکستیم
 در باغ طرب تمل بر دست شکستیم

از بس که در بر کرم هر سو که باشم	صد دایم شعله خبیه در احوال که باشم
از شدم تا کی بگذردیم و میجا	مر که بر آستانه او در که باشم
در تنگی که عشق دل زخم حواس	الکسی نشد و نه بهیو که باشم
بر که بر مر که دل ز غفلت خرمی با	در دامن کشته دل جو که باشم
با بر بیخشم غزالانه تا خشم	مجنون باز مانده با هو که باشم
امروز در زیارت و بر لبستان	فرس که روشنی بر سر زانو که باشم

بیار که در جو خرابای دل

دست از غلار دل جو که باشم

ز غم غرق فوادم سینه جوشان دارم	خانه در کوه الماسی فروتن دارم
که سلاکت مبحث لایب کرم	کر در لایز مه لبی حلقه کوش دارم
آتش بی کوشی در کرامت کاموز	کوشی به فرجه بی فروتن دارم
مبحث غم و مایه طوالم راه	مسلمه و شنبه نابوت در دست دارم
و اعطارد کرد از غافل فریاد	مرد کوشیت و بی نظر خورشید دارم

عربی امروز بکاش میماند در باز

مکمل از دل به شرم فروتن دارم

کسی که در کف نابد در نشی خشم مریم	از لایز خوشدایم خویشتن دل کس مریم
راه غم و کس نشی راه مریم	که دایم خفا چهره تنزل از شک مریم
شبه انم بر بشنای دل چه بخوابد چاه	مدم از نشی شک مریم
صبر نه با مبد جمل بعد از شبه انم	عنان کس خفا از نشی فریاد مریم

و حق بنی و زرم از کجای است
 و خاست ز کوه بر بنی و فرنگی
 نقاب از حرم ما افکنده جوشید تا باز
 ز زرم با نقاب باغزار و جلگه
 نمیدانم که فرجی بخت بخشد در دل
 که بارش با زرم گریز آید

از مژده و زرم است لعل و برنگ
 از چای بلب کرک و دو نکه کم
 طعنه ز کرم چاره ندارد چیه نیست
 بسپارنده را به نشود زخم بر دم
 تا نماند زرم بر بیکانه غم
 تکلیف جھو صفت بسی کرد بحجم
 از ابله است زنده حیرت و حیرت
 بر زرم رسام نشاندن لایح
 هرگاه که میرد کس از غم تو نگاه
 بار طر مرا نماند شود سبزه غم
 و از غم زرم در دل ملول که باشد
 لب نشسته الماسی نه دهنده غم
 باری بجهانی رفعت میگشاید

عجای جبر و مایه و دوزخ عالم

تا تمام جهان بار بودم
 رنگ از زخم لاله زار بودم
 نه آینه دل بسیل کوب
 عالم بخار بودم
 ناکشته غم تو کردم
 صد شمع بهر قرار بودم
 بودم غمت بملوت خاک
 آرایش روزگار بودم
 در محرم زدم چند
 کز داغ دل آغش بودم
 تا شاهد عاقبت گزیدم
 تا موسی رود کنار بودم
 آشلاء رو بر کشت عی
 صد جوشی بر بر بار بودم

در دل این شعله ز شمع افروخته ام
آتش بکلی را در حرم افروخته ام
شب غم تا بدم راه بر دل پرگاه
آتش آه بلا عدم افروخته ام
موسیقی آرم درین در که از نابینا
آتش نور زرد و سرخ افروخته ام
سجده بر پیشانی خانه محراب سببش
کر صد آتشکده در کج غم افروخته ام
ما ملات زدیم که در کوشش
آتش دل همه از دل غم افروخته ام
که بر اصل کرم رود طلب زنده کم
ما که از جرم جام کرم افروخته ام
کشته ایم از خشم مرگش در کشتی
بفرود غم نفسی جام جم افروخته ام

ما بر غلاد و غم که در کشتی افروخته ام

نعم مضمون ز سوز غم افروخته ام

منم که با غم و غم و غم و غم
بخت فرموده لای حرکت و غم و غم
چرا از دوا بر قامت و دوا و غم
مر مرا نه راجت که و غم و غم
منم که در غم که از غم و غم
غما به آتش غم و غم و غم
و غم و غم که در غم و غم
نهر الماسی و غم و غم و غم

بعد از این که در غم و غم و غم

نه استعداد و غم و غم و غم

از لعل و غم و غم و غم و غم
که لذت غم و غم و غم و غم
و غم و غم و غم و غم و غم
چگونه شبیه که در غم و غم
و غم و غم و غم و غم و غم
ز دل نگاه و غم و غم و غم
و غم و غم و غم و غم و غم
و غم و غم و غم و غم و غم

بجرم عشق جو فزده بر دوزخ نیکینه نام آتشی هر زنج ده استخوانم
 خوشی که با بر سر کشا شود و عجز
 که لذت ستم از دوزخ استخوانم دوزخ

حال مانگر که آب بر حرم کم کردایم روبرو سید را در هر قدم کم کردایم
 چشم من بایم بدین نرسد سبب است که ماکه دور افتاد از خلد علم کم کردایم
 سینه را سبب غم هر عشت اود کردایم با بر افرایشی است غم کم کردایم
 چشم ز نهادر رخا بهشت نشویم ماکه هر اخلاص دماغ ارم کم کردایم
 همه کز زنی حرم جو بیا کم کردایم این سلامت بسکه ما را حرم کم کردایم
 ستم از دست ز نادر لاف کفر باد کز جادوت مانا در دوزخ کم کردایم

این با سفاکی خود بود که ما

که هر یک اندر زین گونم کم کردایم

دردی که فاشی در غم جانانه سوختم در داغ دلم محرم و بیکانه سوختم
 کوشش بر فزود بر غم حب که ما مردی در ز غیبت پروانه سوختم
 با خون صد شهید مغایر نهادند عمری که با فاشی افشانه سوختم
 کسی سلام نکرد که خضر هر بیانت داد نیانی کعبه و تجانه سوختم
 ز هر نشانه مانده ایم که از کوه فاشی در دست خضر جعه بیانه سوختم
 بار هر بنده در طلب و نام غم کج غنیم گرفته غم بیانه سوختم
 یکبار دل ز ما جنبه آشتی نبرد و ایلم بدایغ ارم بیکانه سوختم
 بکشا بود از زین ز نادر عفت آ و ای که از چه سبب صد دانه سوختم

حرفه نرسیده و داغ جگر نود

شکر که با کبریا کشیده تو ختم

هر که از غمشم خرم بر حسب خودم کنم
تا ز بیم غم با او کینه جویم که کنم
اگر داغ او در دلم نشاند و منم که
و شنبه باشت و باجم سینه با غم کنم
زک حاد است که بیکه بخت نشاند
نشکست چاره از قفسه زخم کنم
چشم باد صبار و در بر سو که بنامم
کوسه و انار زخم که خورشید کنم
از راز که با بر دل مادرش بر خیزد
هر که از بیکانه باجم آشنایم که کنم
هر که که گذارم و عقیقه هم افتاد

تا با نیاز از غمت حاتم کنم

بر دم ز کوشی و مسموم در کفتم
سو دیم بر لعل در رخ زور و کفتم
بار لعل است و فکر این جلوه که گشت
ماسوم که قلم ز کور و کفتم
هر که که مرا با بیک را بر افتاد
و دیم جو خود بهودا که در کفتم

ز سحر بر تنم زلال و بر آفتابم
چو سلفا تحت کف آباد آفتابم
کس با کبریا بختی و سر در کفتم
و کبار جویم غلام سر که آفتابم
داغ تازه بخار و نه زخم که نکند
یده بادب و با کبر صورت که آفتابم
ز بیکر بلغم سسته نام چه بگوید
اگر شربت ندای ز زان این آفتابم
زغاب و داغ غم از آفتابم بودم
بر چرخ اقام کشته سلیمان آفتابم
دم کرم و زهر آفتابم را و منم که آفتابم
سوی رخ از چنان که منم که آفتابم

کرا ب خضر نوشم بایم از خوش فایه
اگر خنم و بر سر نوشم و زبان بخوام
سبقت نشسته و لاس راغ دلم عوفی
نبر دست جبهت سامان بخوام

کو بر صید بنده مان خوشی جز نمی آید
یک صورت حسن مدد خدایا بگویم
چنان خوشی از غمت مشتاق بودم رو بگو
که نامسج او در خوشی فریاد بگویم
ز ناله نفسی با هر جا و در آن نشستم
بامید صدف دلت در دل لبت بگویم
کشایم دام بر تنگ و شادمان با لبت
که کز سیرخ مراد بدام آزاد بگویم
چنان آید غم که غم از غم بود
بدون حلی حسنه مشر ایجاد بگویم
کو عوفی دل بایز پرستد و غم ناک
اگر مراد از دستم دل بخواه بگویم

اگر مدح من را ب از دید بام
کن باد که منم در خدام
میباید منم آهسته تر که
که منم در پوست سم ناماد خدام
ما حلفت یا از لبه مریشی
که ایچد خوانم و آسوز کارم
عنا دارم بدارم انتقد هست
که منم بر آرزو بر خد سوارم
فرست باز در و کونه کند بی
حجب در دلبست منم ای دلد دارم
خردم سینه بر طاعت کند که
چنان منم که مشتاق خدام
که مشوقه عوفی

منم از غم خد سوارم

منم کنه سا به خد سوار منم
دل به منی نت یک بدل به منم

آغاز در سبب غنی از ستم مگر
 در مانده تحت بساط منبسم
 تا که دام و راج بر احوال
 کب تر است راه دگر گنار منبسم
 گویم که چو شایب آسود که هنوز
 در نه فلا هنوز سزاوار منبسم
 در دم تو نیست بلکه جانم که گوئی
 دارو مگر خواب که بدار منبسم
 ناله دغا بجز نه آیم چه سینه است
 زین شبها غنیمت بر که خبر دار منبسم
 لا جبر که از تو وفادار نگشته است
 جیم که میکند که وفادار منبسم
 در حق روشنای در در فعل سهرم
 با کسی بجهت خبر بد منبسم

و فرزند سبب منبسم

من تر است منبسم و بشاید منبسم

ره که باز از کفش کمر که شاید عظم
 بسکه هیچ خشم دل در غنیمت مگر دلم
 چشمه نورم و بجز در در غنیمت
 آفتاب و سحاب پرورد منبسم
 طفلم که گویم که خشم دل پرورد منبسم
 هر سحر که در تر است نه لعل عظم
 فردا با از تر است که غنیمت کرد
 سوخت و در دل غنیمت در منبسم
 گاه ز نار حجاب گاه به سحریت
 تا شود در روشنی که غنیمت دوانه با غنیمت
 بر منبسم خاک افش تو بر آرم
 غنیمت دل بر کعبه بریزد زیارت دارم

و از کج باز بر سبب منبسم

آتش در غنیمت ز غنیمت منبسم

غنیمت آورد و در غنیمت منبسم
 خدا آزاد منبسم منبسم
 گاه و گاه خانه کرم منبسم
 مشکو کف منبسم که برادر منبسم
 آتش منبسم

خند سدا کر به و دم بر زرد و قبول کر به مغبول خوانم خنده را آتش زان
 بانک بهیات ز دل بر زانم که کر سر و ده سا به لور کم زنده را آتش زانم
 در ستا زانم آتش در آتش بکن
 مو بر جوی غر مشده را آتش بکن

ماره نشین بر دم بهار در سبزم سنجی کسبم حیف که بهار در سبزم
 بر دم خیال باز بر د فکر کر شده و سر زانسی خاطر آنار در سبزم
 از قصه سنج ما که در دوزخ کما نازک دلا کر به بسیار در سبزم
 با مکریم سید و مارا نه زده سدا نسج و شمشیر نه زنده در سبزم
 با جبهه زینت خود کار خوش باشی با نشسته شاد و زنده در سبزم
 از خند لب کلبر و ستانی فرا که ما منصور نقبه رسی و در در سبزم
 خلوت نشینی از زین و جوی محو که ما
 در سوایانی کر چه و باز در سبزم

مستم و کر این خود بر زنده بود که دارم ای که از غم سینه جادو که دارم
 از دل ز جفتم کلاه از عجب از تو بس که فتنه ز بهلور که دارم
 مت آمدم از عدم از جیج کوئید و از غم ز که در جیج دل سو که دارم
 جانم لب از ده سبها ز تو دم و از غم که بهیود زده و در که دارم
 در جم بعلوم آما زنده کوئید کاین ز غم با نازده بازو که دارم
 فردا که دل از حور بهشت کنشاید و از غم که عالم که غم رو که دارم
 در و بدنه من حسن خود در دشت باز این بهشت خنده به زانو که دارم

۶ با هیچ چه حضور و ظهور

کبریا که در بر از خود کرد نام

باز آری تا بدو رسم آشنا شوم	باشیده و نوسنگ بهم آشنا شوم
رازه محبت زان کوشی و لب نیست	حاشا که با بروج و قلم آشنا شوم
صد زخم دل بیک دلم و داغ نهند	زین تنگ با سعادتم آشنا شوم
با بد کشتن خشم شهید اسیر شو	تا آنکه یک بدو ز عدم آشنا شوم
کفایتی بر آه کعبه آشنا قدم	ادل را هر که ما بقدم آشنا شوم

دخ و مبد لب لب خراب کونده باشم	اگر حلاکت شوم در شراب کونده باشم
بر زخم عینش ردم نایب محبت خور	خواب نقد جنگ در باب کونده باشم
نه خدا و نه کلام بر سر ترا چه تفاوت	ملک خور در صدح و نایب کونده باشم
غبار کعبه شستم ز داغ چه شست باغ	عمر سر من آفتاب کونده باشم
چون شد که عین ابرم رخم دهند و بفرغ	مشرب یک لذت احوال کونده باشم
زهرم عشق کند از سوال روز فغان	بعد کتاب بختم در جواب کونده باشم

نظر در دگر شوم از مناده جانی

خواب کونده باشم کجا کونده باشم

از باغ چنان و مبد یسینم و کده شستم	سناخ ز درختی نشستم و کده شستم
در کشتی ما بعد از بزم غم نامرستی	زین کشتی عبده رسیدم و کده شستم
بر که کبار را جانی سلا کرفتند	لحظه دل لرز طایفه جبینم و کده شستم

بالت در انشی نزد درفش ابرو است
کشفه که از جبهه که شسته ز بوشه گشت
خمس بدلی سوخته بسیم و که ششم
کفتم که مردم مسیم و که ششم
صدجا بکند آمده بودیم در راه
چشم برز ز سینه حشیم و که ششم

برگاه که چشم ز رخسار هم افتاد
در هم ز ششم که ششم و که ششم

کو خنق که در غم و کج نام براریم
بدخو رخسار در بر و از چرخ اندیش
دستینه بسنار اول صد کام براریم
از عکاسینه بدست نام براریم
سر رشته را رجا به کف آب
بک رشته که از برده اسلام براریم
کر دستینه را ز غلبه افکنم از دل
کلبانک زانوی زرد و بام براریم
مشق و فنا و نفس هم است که در غم
با خنده بسته بودا نام براریم

از دام غم آزاد شو که دل جوی
آب و حرم غم است که از دام براریم

متم که آب و گل و رنگ لاله بطلیم
دری لباسی شراب و سر بطلیم
شکست جام شمر ایم رنگ نوبه مل
دری خمر و لب خشم لاله بطلیم
ز باد نوبه حرام است در غم غم
اگر ببول نهد در سر بطلیم
منع ملک خمار است که کسید و کش
اگر دعا فقر و شسته ز ما بطلیم
تمام طالب ماه اندام و ده و دم
که ترا دایم مشکل لاله بطلیم
بنانی بود در سینه ز خونش که ششم
که لب ز باد حرام است از بیال بطلیم
حلاج و ده نوحه حکم شناسند
که مشرب بود ز شفا این معال بطلیم

ز سید و مریدان سید اجل در خوشی نغم
و بال از بوی و آریه خود که بجز
فغانی العفنی ماکه بکوشی بخراند
که در مروی بکوشی بخراند
که در سب به طوبی بکوشی بخراند
منم که در سب به طوبی بکوشی بخراند
که در سب به طوبی بکوشی بخراند

دل از لب فانه بکوشی نغم
ایر بوسی جزا طوبی و اعظم بکوشی
مهرش نماند کین در چاکش
خیز بجه کوشی تا بود و ما بوز
از ماله نماند بکوشی نغم

تا کجا بمره اندیشه باطل باشم
اگر که ششم زور کینه نه از بخت
که بفران من نغم عیب کن
که دارد و سکندر علف تیغ فراند
مشکه در کشته بکوشم و ام اسلم بکوشم
مشکه ما کوشیدم چرخ و کوشیدم
هنگامی نبرد با همه ز نماند

دل درین آفر آزار که آمدی
بر این نیست که بگذرد با تو

چونم ز رفتن درین سنگه ام که غمزه تو بیازجه سر و دم
فروغ آینه مراغ محلیست کجاست سر و گشتی خدایم
لام شمشیر که شمشیر بدید خرابی کجاست بنات کنه که رنگم
نه نور ناصه شمشیر صاف مراد شمشیر که دختر زلفه شمع با لیم
گذر زهر سر و دم زهر از چشم زهر از لعل چشم و دل از لعل شمع فریم
هزار غم با سر که عالم و دل در دل غم نور شمشیر فرو میزند با جیم

روم بیکام و فکر بکنم تو به
سبا و محبت از دل در کشته بکنم

صد پرده تصور باطل شکافتم تا اندک که محال و دل شکافتم
نور بر داشت غم که خوش از دل شکافتم روز بر یانی در بجه محال شکافتم
فکر کشته ام که از دل شکافتم صد بار جام بر تنه فانی شکافتم
در حقیقت و جور لذت دم شکافتم هر سو که شکافتم کلا در شکافتم
بیرقصی و دل تو که شکافتم صد بار جام بر تنه فانی شکافتم

عزیز بخل شمشیر که سر آرد
آخر بنام محبت باطل شکافتم

تا بجا دم بدست نماند ز جام چشم فانی زخم که گویا بر لب جام چشم
اگر گویا با مضایقه از دل شکافتم هر دم بخت و دل شکافتم سلام چشم

زلف غلام اشک فرسوده چشم از دانه
چشمش از دانه دل از دانه چشم
از بسکه جنت آمد بیکای خود
اشب خالک مهرت کرد در چشم
صدقه هست بر لب سر راه کسی
صد که به لبنت در دل نشیند چشم

مهر فریاد خنود محله که باز

خاک نشیند در خاک چشم

مهر در شوی سر کرد و در با خدام
مهر و یا خدایا بار و کر با خدام
الطش میزند از نشیند لجه بر دم
که قد صابر و از خمر جگر با خدام
شاد و از دم کسم ناله زار می بخند
طوطی که نشیند کم تنگ شکر با خدام
صدقه منتر ختم نشود محو در دم
شش چشم آداب (احکام) با خدام
کشور کشی که حد را قلم لست
پیر و برانده و زبر و زبر با خدام
ست خمدید نظم و مر و سنجیدام
علا بر با غنچه ندسم در با خدام
کفنه که شد ز کفم شکر که کفنه جان
از دم صد کج بکانت کبر با خدام

صد مصیبت که در رخ دم بعد

کر به دنا له بیستام در خطی بلام

از دل خشم تو دروغ دارم
این مرز سجو دروغ دارم
آرام که بر او نغزو
باز از کتب جو دروغ دارم
رویم ز خاک نشیند دم
زین رخنه رفو دروغ دارم
خود چیت مناع وین که از را
از دو برنگو دروغ دارم
عالم همه یسپی و ایدوا
یک خنده که زود دروغ دارم

ز کلب چنان فت بدام مشکلی ز سپردنم دایم

در غم بر ما نگردد اسرار

از همدگر دورم دایم

از نصیحت دل عشاقی موسیقی دایم
که نذر لاله و لم از ذوق سندر است
که نگویم ز دل سوخته ما قصه زمان
مستخر حاضر و غایب دور و آنست
صدیم از دیده بخت غافل از غافل
شست با بستره دست بزرگش دایم
که رسم در هر تنه است بر عهد کرد
مهر ای چه دل خوشی موسیقی دایم
بس فبا میرا اگر هیچ ندارم غم نیست
که نه دارم اگر باین بخشش دایم

نه مهر استیم از نادیده خواب

مهرش کوشش این ناله در شکلی دایم

هر جنبه بخانه بسکن فت دایم
در غمت اود فداک و مشکری نیکنم
خوشه لب بندرم شبت لب از روز
شبها بخاک و دیر بر لب فداک دایم
از دست از دل کنجه مشکلی بای خوشی
زشت خ طوبی هر کجای فداک دایم
مکری بخاک اود نرمارسم حسرت
کوشش خ نخل دایم بر فداک دایم

و در غم عشقی غمرا کردیم

غیب نامو بکلمه مشکوفا دایم

تند نه دلی غم به تابشست دایم
تا کسی قبیله با آب شست دایم

فت باست و نه مرا و نادان خوشتر
صدقه ز غرق کوشه محراب نشستم
ما فیه و ششم خم و نه درخت
کز دل بلی صحت احباب نشستم
صاحب کیش علی علم و جابر بخت
با دست و در و خوشی با و آب نشستم
از بس کشف در دهنم رخ زفته ام
ز سر قیامت از دل آفتاب نشستم
هم کفر با لذت و هم درین مازوف
ز آتش سجده در شکر ناب نشستم
تا اول دل عطا مکر از بر دل شکر که ما
از و قمر معاطه این باب نشستم
خوبی بهر که که بر جلدش نهفت

کز غنیمت و سستی خواب نشستم

ز در اصل بدخ که خد خوشتم
خواب و در و بر ما سودمند خوشتم
بهین که کار جهمین و عجبتم
که در معاطه محتاج به خوشتم
این دلت شفاست سسم که در عالم
فوسیه پیشه و ما در کشته خوشتم
بجام و در و بر جوشه افکنده که باز
خواب و سوسه خمر و جند خوشتم
در رضا و فرجه نم که چند خوشتم
که تا امید ز دست بسته خوشتم
پوشی حد کت ایستادم بر زار
خیم که متقل از زهر خند خوشتم
براه عشق و بزم مجسم خوشتم
که سر و جریز که اسنه خوشتم
که نشسته و کما عیاضی

خواب کشته مع و ند خوشتم

نشسته بر سر کج و بقر مشهورم
بنفقه در نه و انفسم را غ و بی نورم
سج نام آخر غرق و صید منور
بعد از احت و زور تخت بر نورم

بنتی خواهنشی ویدار قنارم بصل که غوغم بقاضا نمید و درم
کمان بر که و لمسه قورنیه که با اسب زاز ز چهارم سوم
که بخت و در لایم غوغ
که فرزند بخواهیم بکرم

بسکه در دعبه در غوغ تناسل نامدار دسه از ضغفه و بکشم
خارخار را حتم نازد اسب را کوم رطل محاسن که ناکه خایر از بکشم
غوغه در کف شاعر بگویم حقیقت سلار ما سب بر روز ز لایم بکشم
چون که کشف بزم رجم کر خیم برز است سبب زوز اسریش بکشم

ناله است غوغه فرساده بوشی

خوشنیه از بخواهانی و بکشم

دقت آنست که انور زاب اندام در جلال بسج جوده خواب اندام
و لم از صورت نرود آینه چه نشود کوشی بر ناله غوغ کتاب اندام
اگر بر ز شیشه فرخند ز ناله بانی غوغ و سینه و از جره نقاب اندام
کلفت ناله بزم و غوغ و غوغ

شخص غوغ در جاده اندام

نایک بزم نشاند لب و مضمحل انتم که در نجف که بر بار در دل اندام
کو سر که غوغ که لذت و شهادت بخود بسته در لایم بکشم
آخر که کلا گفت که لذت با غوغه بی فایده و در اکله آب و گل اندام
سینه ز غوغه از که غوغه غوغه از داغ جگر خیزم و در خاک اندام

مرفی بکھانہ و جامعہ ازواد اسلام

باز آیم و در سجده بسم تعالی التمام

نالیده ام ز درد کربانگه عیلم
 زنه خفا هم نه چه بر سر زنده ام
 دل صوح خیزد و جزیر صفا از کوه
 اسیر دعا میرد که از تکه رضا
 در بزم بسوس کعبه و تنه در نظم
 جز خشنیده زدم بحسب عرشینم کلم
 در نه ندانم ز چه عین نام
 در بار لعل لایحه و کوه تنگ
 مشت خورشید در شش لاله و زکرم
 عریضه بر جبین کوشه چشم نجاعلم

محرم الحرام ۱۲۸۵

کمال مہندم سیاح و زوار ائدالمہ لعل

تری بزم نه این مایه بر تشنه و در غم
 و دلخیزد از سودا الماسی چشم
 از عین رفتن تری و عکس است
 امید که نامه مشربیت نماند
 نام مقول بر جگر ریشی طیار
 این غمخیز جانی دارد از لاف و زبانه

چونکہ یہ ایک نیا فن ہے اس لیے اس میں

لا تفتخر به و کہ صد و بیست و پنج و شصت و هفت

خوشی که در غم و اندوه است ز غم که به خجسته (از کما غمناکم)

خوشی آفرینش را لا ایچنه خیرد که بخود اقم و در انتظار باشم
 خوشی آفرینش را زکر که در محمل که بهار سم که صاف نه باشم
 کجاست طبع سبیل و خوشی منی که در معاد آرزو کار نه باشم
 کجاست برزخ طایفه که از عیال است سواد سوخته روزگار نه باشم
 کجاست مبین غفر که به که در علم مایه است و فرنگ کار نه باشم
 کجاست بنجم که در بیدارم خواب زو به نام سوار نه باشم
 خوشی آفرینش را در فکر اندیشه کنم
 خودم را در فرساده نه باشم

زنی که نه سینه نه ریشی می کنم نایب در صفت ادب خویشی می کنم
 نایب که هر لب لایم و در این در بوته از تو کرد و در ریشی می کنم
 منور جسم و عقل لایم و خوانی نایب در صفت کم و بیشی می کنم
 بهر روز رفیق و زود مانده که هست نایب در صفت بر سر خویشی می کنم
 و اتم که نه چار و هر دم انتظار آزار غبار مصطفی که نه ریشی می کنم
 مایه اگر ز کاشی دل نام یک
 نایب در کار طبع خویشی می کنم

منم که دارم دل در دانی غم دارم ز بر ناصبه صد آشنای غم دارم
 و با که زخم زبر کشته بخیم و کرد ز بر نفسی در کمان غم دارم
 از لعل تو غم آیم که در کمان تو هزار قافله عزت زانی غم دارم
 چه شد که جانم به نام کینه تو اگر غمت بگر خون غم دارم

باز بخوانم که نشستم راه چو خادم خسته بهر آواز با خوشی گفتم
باز بخوانم که در میان کمال گفتم تا که هر دم دل خسته به جگر خسته گفتم
باز بخوانم که بر خیزم ز بر زمین

موج به گوشه تخت مرا خوانم

و با دارم خوش بخورم از غم اوم که هر میرد بلیه دلف منم در مانم اوم
با بر آیدیش و این چرخ گرد بد کرد کمر مکن با از غم هر منم هم اوم
و مرا آسود که با نماند در در اوم که از روز از ل منون عهد هم اوم
اگر نام و غم باشم ناب از غم کس که ناست چند آرزو در اوم
موز زانم ذکر که گوید کس
که ما در با کفایت کرد عالم اوم

ز منم بود غمنا که در غمی میکردم	نصبت هم بودم ز کوشی میکردم
غمان نه مشهوره اصل است از بیل	و که نه مشهوره از دین خوشی میکردم
خوشی که گفت خوشم با کس میکردم	ز ملکه است بکام خوشی میکردم
ز صد جلال نباید زب که فرغ غم	ز مشهوره با رف با غم خوشی میکردم
جانی میکند اشب بر سبنا غم	ز مشهوره حفظ کلام که در غمی میکردم
چنان حور است لعل تو میزدنم در غم	که نشی به مشاعر ز غمی میکردم
ز دست محبت لبنگ بر نایب	سبب در که نشی زب در غمی میکردم
اگر راز غم با گفتم اجازت غم	جهان در طاعت غم خوشی میکردم
منم تا نباشد غم و این صاف غم	که غیب ز راه مشهوره خوشی میکردم

در آتش آیدیم و ناله داشتیم بودیم شمع غوغا ناله داشتیم
صد شعله یافتم ز غوغا و زود وز برسم شعله یافتم ناله داشتیم
صد را بر روی قدم فتم به سجده و سینه یافتم و ناله داشتیم
چون کادو کادو بیهوده کردی در سینه کادو ناله داشتیم
دایم زویم غوغا در آتش کاله در سینه کادو ناله داشتیم
بیان داشتیم بودا کسی دیا در سینه کادو ناله داشتیم
خواجه خورشید با چرخ
منکر خدا که بحث جفا داشتیم

در احوال سید هر که بداند اینم بسط لازم نیست کجا بریم
بارگین و کسب که از داور چرخ و پوانه دل گرفته بداند کجا بریم
ایر یا بصیفت سینه او از غوغا در حشر از غوغا غوغا چایم
ایر یا برو که صاف شراب خمار صد را سینه کدو بیک کجا بریم
ماناب افضل نذر دایم جوی لازم شود سب که نام و ناله بریم
وقتی که که پیشی عطار و سبک ایمانی شکسته ز کتد ربا بریم
تبت به یک دشت سحر جفا اسب ناگفته زشتی دعا بریم
ارادت کنج عالم چه میکند چدر کین و حشم و دیا کجا بریم
خواجه خورشید که او را کتد
آید که هر چه بردا بیک نفسی داریم
ما جود و انجمن اسرار غیب عزرا داریم هر نفسی دشت کتد بر دهن عزرا داریم

نوح بجو صیقلی کرد که طوفانی کجاست
 ورنه او قطره و ما بحر ازین بحریم
 ما که ما چیداشتیم نیم غریبی طغیان
 خشنه بر خا صده کام و ده طغیان
 شاید از مرزونی ما نشماردند
 که صبر جری به با نفس ما خیزدیم

چند ازین شعله غم فالت دریم
 بکلیان آما عتقا و ما دریم
 چند خنده شیشه بگریم و بریزیم کام
 بکده و جادو ز کف خود خزا دریم
 من ازین سو ز نظر سو ز سبک و دل
 دست در دامن کس بر زدا و دریم
 بر دل صد درق آری نشینیم کرد
 کیش هم و بی ناک برادریم
 دم نیاید که در غم شیشه غم نمک
 سر در هم لایق بود با ناک و دریم
 حیا از هم بودار نشناخیم
 دست در دامن پاکیزه بنادریم

خانه زاد هم آسوده بکام دریم
 آنچه غیر از زخم جنبه ما زویم و دریم
 هر کسی از آینه جنبه حال کار خوشتر
 ما زویم کار در مشایخ غم دریم
 ز لعل بر سینه در شکار احسان
 که جماعت را بهر یک مسدودیم
 ما رضا در دیده ما کمال بحث کردیم
 طاعت بر فرق حاتم دریم
 طفلی تو فیض ابرو را در در آستان
 حرب و سینه بر تو فتنه شام دریم
 خوب و نیت هم بیکانه نسیم لب
 ریس و در با بنابر بهار محرم دریم
 ما نه فر فریم که ما سکه آمد بطرح
 استعاره ما صبا به صبا خاتم دریم
 سحاب از غولت برانی چکاندیم
 ارباب بر نصر و اعلای طمع دریم

و بیا ام از نعم و فیضی بر سر جی راسی هم بر قلبم دم دیا

که نه خدایا بخود از جام غم منم در شش با این و بعد دل مار و جگر منم
 باد تو روزی که تا زدم فرزند و دل حسرت دل پر دم از تا تو فرو منم
 آه از لعل جانم در از کجالات حال گاه میدادم نسیج گاه ختم منم
 که غم ز مادر من کجاست بعد که در غم ز تو بر منم صد بسو منم

که خبر میداشتم و فرزندان را

چون خدایا زینت از نعم منم

که گفت سوز بر لب از کز زلف منم مسیحون منم ما خواب غفل منم
 تا که از غم فاجعه که در دم منم فکر دیگر که این خود وقت از منم
 تا که بعد از غم زخم ما با زخم منم ما خفته در کار جو نشی گاه لذت منم

که هر سلام ز غم فرستاد و در شش

تا بدایا از رسی آدم و منم

شبهید و مسلم سراسر از زانی ز تعلق خود ترا شیده اند ما بوم
 و است بخود مشکل که در غمت ز بید بید هر امید سو ما بوم
 من سنا و با دعا کار کنم خواب گرفت ز بید غمت منم
 ز تو سم زجه منم چو بار دهم نه تو سم زجه در قلب منم
 چو که به اول رحمت خدا دادم که میشود ز کس خواب ما بوم
 چه اجنبی چه غیب منم چو به که ختم دیم و بدایا تخت زانی

خوشی آفرینی که بدم دست برآوردی
سلامت و آوار از درد و آوار از غم
مجموع که رنجی دارم و در دل دارم
که جویده آنشی خرم و در غم
شود که خراب کرده و در دل دارم
قدم بر یک پایم و سر بر آوار دارم
و غم از دست و پا و آوار دارم
خوشیدم که خرم و در غم

مگر ای دل که در غم و در آوار

و در غم و در آوار که در غم

چه در دست این که نفع از غم و در غم
غم است که بایم دل مجبور و در غم
رواج یا غم یا غم که در غم و در غم
لا میند که بید و در غم و در غم
بر کامر مشید غم و در غم و در غم
درین غم است و در غم و در غم
مکرم و در غم و در غم و در غم
کدام را غم و در غم و در غم
مکرم و در غم و در غم و در غم
کدام را غم و در غم و در غم
نرم و در غم و در غم و در غم
کدام را غم و در غم و در غم

مگر غم و در غم و در غم

که در غم و در غم و در غم

چشم زخم تا زخم و در غم و در غم
ایرد و در غم و در غم و در غم
بید و در غم و در غم و در غم
کامر و در غم و در غم و در غم
سینه و در غم و در غم و در غم
هر و در غم و در غم و در غم
کدام و در غم و در غم و در غم
ایرد و در غم و در غم و در غم
ایرد و در غم و در غم و در غم
ایرد و در غم و در غم و در غم

و اعتراف جام در کشتی از غریب که ما
 جام و سبوح بحشید ز غم کشتیام
 را نشسته ایم طغر عیشی که سر به
 ناخویشی سلفه ملغم کشیده ایم
 تا سوز کشته زخم ملغمه چه میگویم
 و انتقام خویشی بر غم کشیده ایم
 اگر آسمانی سازد رسد او خود را
 آخر ایلی مردم عالم کشیده ایم
 تا طهر ایم شبنم غم سبزه آزار

حریف چهار مردم غم شبنم
 خفته در بزم و دل در غم ایام
 را از خرافات کشتی بر جوشیده که سنگار
 از کشتی لب صد غم زراب انداختیم
 با صبا غنیم حریف از شبنم سبزه
 در دریاغ مشک لبه ایام
 شادمانی کسی بگویند با آزادگان
 در بخت لبه ایام انگ انگ ایام
 با هرستانی بگشاید در بخت
 ایام قیامت ایام که ایام در ایام
 سوسه غیب غم آغشته خوام و غش
 که بر خاک سبب فضل است ایام
 که شبنم با غم ملک بر غم رویت
 غم غم روزنه غم لبه ایام
 سینه شایسته ما که جوکانی کاو
 به سبب غم ایام در غم ایام
 بعد کشتی بر بختی انداختیم از قیام
 حریف ز غم که نو بوسه بر کای ایام
 شکوه غم است رخاکم فر غم
 سینه غم ایام در غم ایام

هر مناع غم که عشق سحر غم
 سیدم باز و بخت بار دیگر غم
 و هر دم را فکر غم ایام که غم
 این مناع با غم بر با لای غم

صد غم و محو از چشم فراموشی
 غایب از منقوش و منقوش در برابر منجم
 در محبت دل ز بالاحت و احتیاج
 بنم دارد در بعد جاکل و کرم منجم
 مایه دار منم که خار است که فک
 منقوش منم با سحر سعاد و سحر منجم
 دل بخش از دلبرد منم که صبا انجم
 و منم غرق ناصح که طوطی هر شک منجم
 یک نگاه و یک تبسم که گنج سر مایه
 و منم غشی غشی هر عالم را سر منجم

رو بر بازاد الله از غرض با منم

و افر ز منقوش و منقوش در برابر منجم

صد و منم در جنت و خوشتر منجم
 صد هم روز خوشی و آسب آخر منجم
 انکه باز از الله در بهرگاه
 که منم غمش بعد کشت که انجم
 در غمت سر قبول منجم
 سدا و هم بهر غم و منم کرم منجم
 کمال حاجت کامت و شوخ و اب عدم
 جام زهر بر منم غمش منم منجم
 ادب منم کرم و منم زینت و کرم منجم
 صد ما از در هر خرد و روز منجم
 سبت غم از بعد هر منم غمش منجم
 انک از جبریل شرف منم غمش منجم
 هر منم غمش منم در منم
 منم غمش منم در منم

عنه آوردم نرا از کوشش و کجاست

کاف منم غمش منم غمش منجم

کفتم کلمه راحت در نای منجم
 منم غمش منم غمش منم غمش منجم
 و منم به هم مار و نر انجم
 ما غمش در منم غمش منم غمش منجم
 نایک و کاف که به دین منم
 ابر دیده در منم غمش منم غمش منجم

سو در نیانم بفر از شکست دل / چند لکه ما در سبزه جان فروختم
 آما و در آسبم دل از مهر خورشید / غنچه هست در باغ کربان فروختم
 مردم بد از فرود نشسته دلت خوش / دست نه بجاک از بیان فروختم
 صد جان به نیم ناز دلا طه بنور / این دارم بجا که از زلف فروختم
 ای جان ماسی به بیفت از غنچه / هم بفر زلف بر لب جان فروختم
 ناله شد مناجاد دل و دین بر دکان / از لب که دلم کوفت بجان فروختم

بکره ز شقیه بخورم حب خوشی

دارم بهر مردم ناله فروختم

زین ناله شکسته که جهان فروختم / جیت هزار پرست جان فروختم
 کردیم ملک خوشی به اعتدال / جیف از مناجاد عمر که از این فروختم
 عالم گرفت کرب ماسی که از مناجاد / از آسب کوفت بد از این فروختم
 فاع یو بر دست نکر فر شوفا / این جسی به غنچه کنان فروختم
 هر یک ز صبر و خوشی دلا و دلی که / اسباب این و کانه رست فروختم
 دادیم صد غم کز این غم عشق بیاد / صد رخ ناله هم بشنیده فروختم
 کور بهشت غنچه غنچه از مناجاد / از لبی که ما بخت رست فروختم

شکل که ما بخت بهلا جگر کوفت

اکثر که بخت بهت بدین فروختم

ساغر ز دلت مردم آنا ناله خوشم / بر ز کشته ایم ز غم آنا خوشم
 ما در کرم سال از جانشنه کز آنا / این شقیه عشق ابرو کشته خوشم

بیا نشسته و هر یک کل و کلاه فتن
 ز باغ نیت باز هر خسته برادر
 بجای و در طرح مسافر آستانه عشق
 اگر سماع بوسی سر بر بختل شده
 در کز بند هفت آستانه فتن
 بسوزد که ز آستانه برشت برادر
 کز نشسته که کرد و بختل خوشی آسم
 که از بسبب آفتاب شتر جو
 فروغ مرکب بانی مهر و ماه فتن
 بهت طغیان محسوس و در چاه فتن
 بخار ناصیه آفتاب رفته
 بر در بگردید و آنکه کلاه فتن
 نه نقره و نه بختل و نه کلاه فتن
 که نشسته بنیم بار کلاه کلاه فتن
 بسوزد بر در و در فتنگاه فتن
 کز نشسته که کنعان بختل چاه فتن

در صبح فتنه دریا باز کمر عین

بسوزد و در فتنه دریا بختل

مشی بر دم در فتنه جان فتن
 کور سیه و فتنه زخم جوانی فتن
 بر در فتنه و فتنه در فتنه
 بعد از دو نیم و کز فتنه سیه فتن
 با شکر و شکر و شکر و شکر فتن
 فتنه و فتنه و فتنه و فتنه فتن
 صد ساله حکم از یک شکر فتن
 صد ساله حکم از یک شکر فتن

دست خفته از کلاه کلاه فتن

خشم آخر دست در جاک کلاه فتن

خوشی آفتاب که بر فتنه و فتنه فتن

خوشی تو نیست که هرگز ز لعل باخود
نصیب از لاله باغ کاه و نشیند
خوشی تو نیست که مرا زلف بداد
صورت شکوه آفریند
ز دوزخ نشینم که هرگز نشینم
که خوشه از دایره نیست که نشیند
ولا اشیاء یجالیعتر محرم لعل باغ

صورت ز آلود نشیند باغ لعل

در شب که داشت چشمه که فرو رود
هم خوشی ز هر چه طاعت بخت
از تو هر چه می که لب نشیند هر کج
از دوزخ کاه و دل بسخت
کف شود کباب ده آشکاه
رخسار از سدا و حید زبون
تو نمی کنی بدایع و بد معاد
داشته اهل دل نغمه دل کو
خوشه زخم نماند در خانه که خوشه لب
کف لب که خوشی بلفظ بخور
که در هیچ دم جز به تو

خوبه ده که طاعت خوش

اگر که به خوشه لب کنار بوسی کن
گلرنگ باغ قدسی بدایه کن
کب را بکجه و در بر صدای تو
مار کش عجب که دایه کن
صفت بیاد ز سینه پرواز میکند
اگر کج سرگشته کنار لعل کن
اگر دست ناله زار ز لب زینهار
صورت خوشی بیانک بوسی کن
در باغ ما سر سده که از دمب
از لعل مجور خدایه کن
عین کوکب که زور و دم

که بشکند خوشی باغ قدسی کن

خوشی در خلد محراب واکریش	به ناز تو حلال بادا کریش
له کوه سدا نو آسم کریش	با کاد کاد و صبه دل واکریش
کوه که ماد میگفت که کچه به	به ووه نبت در دل نشا کریش
نازم بفرزه نو که یک کام کریش	هسته سده نو و به مشا کریش
اگر که بشنم واد که مقبول نشی	رسوا نگاه کردن در واکریش
معمومه که کت ندانم کریش	رسم فرشت از عهد اعنا کریش
فرخنده کیم چه کرب بجا نم کریش	مرز بیدت به کسی شلا کریش
کر کام دل زک به سر خود زویش	صد ل بنوانی بتا کریش

عنا چه عیب بدار نشی ویا

بیدار که آرد این واکریش

میرم نه به کیم بار بخت شرم	کز داغ دل سر زانی کسی بخت شرم
هنگام نزع است مقصودم که گویا	چیز را اگر نکرده فهم از آشنای شرم
خوشی ساجیه که شمع کور زکرم	کر دشتی محسن ابرو منع از بخت شرم
از ماوک نو عهد رسد از بندم	تا در دلت به اند ذوق شهادت شرم

رقم که در صلیبی هر کیم بوی

کو دل نشی بطیم به تظا شرم

ار ویا خنک سار بولشی نظر کیم	ز بهار نرسام ازین شرم کیم
اگر که هم بوجو هم بوجو بار	از من خانی مناب در ورم از کیم
نار که ویا ساد که هم آید شرم	ز ورم بکشی نگاه با این جسم بکیم

بهنگام لطف او مگر ایستاده
 از خنثی غم پر لبت مباد افروخته
 بر و آغ سینه دم لادشتر مکن
 از خسته با برو بدلت گذر مکن
 از پیشین بس از دفعی بیشتر مکن
 از پیشین بس از دفعی بیشتر مکن
 تا هست که به میل بکار هر که مکن
 تا هست که به میل بکار هر که مکن
 در وقت ناله صید که هر روز مکن
 در وقت ناله صید که هر روز مکن

حرفی مام شوق و مهر می آید

در گفتگو یا چشم هم مکن

بوستان بزرگ که از دل آید
 باغبانی عشق میگوید که خاکش شود
 کف آینه خانی برود و فرزند آید
 کف آینه خانی برود و فرزند آید
 که بای اسلام با اسلام کفر آید
 که بای اسلام با اسلام کفر آید
 صد بیت از دزدان و زانیان
 صد بیت از دزدان و زانیان

حرفی که در کمال و بحر در سخن مکن

بیل غمسا افتاد به بایکاد

سنان در حاکم دل آید
 سنان در حاکم دل آید
 ز لب ناله بر حد و رب مکن
 ز لب ناله بر حد و رب مکن
 چه طرم بر آید بر لب مکن
 چه طرم بر آید بر لب مکن
 که در خشم و شیشه ببال مکن
 که در خشم و شیشه ببال مکن
 سسوی ز منت بطلب مکن
 سسوی ز منت بطلب مکن

سختی ز زخم و زانو
که بکند پیرینه کوفتی

زخوم رو بر سبزه نماند کرد
تغش سبزه ان نماند کرد
ز دل یک لخت دارم نیم خورده
جگر بر بانی گزین و خفته نماند کرد
بالم و خفته ان در دره
بیایم ما و لعل نماند کرد
اگر طوفان تو حریف از خون
کنیم چشم از کانی نماند کرد
بر قصر ابریم بسط صید در دل
شکستیم سر کانی نماند کرد
ز جاک جامه از راه رفتیم
شکر خفته گریبان نماند کرد
دلا در خفته هر شیشه خاتم اکنون
کنیم دلا و ایمان نماند کرد
ز صید آید و است از هر در
رو نام سبزه نماند کرد

کو مرغ مر که دل است جگر آید
هر نگاه از دین با صد مرغ خورده
آنکه ز سر سبزه صید از دست رفت
ما چشمه سبزه اول از لعل آید
نامه ناز ز لب صید نماند
جانی بار از درو سبزه آید
چند صید آید با لعل نماند
صید سبزه ز صید آید

نام حسن جگر با آسمان آید
سر کانی نام و نماند
شهر سوار است نام بعد کلب
چشمه که در دست خانی آید
دست بر دل نماند از دروغ و دروغ
لعل ز دست و دوشی رحل آید

بیت هر سر که قهر بدو خسته گشتم
چشم نه بندد رکبان آید گشت
کر شمع و شکر شرین زانجا آید
ز دل پرویز گنج شمع آید گشت
نگ دل جو بر کنه چشم غفلت گشت
و کر بان مشوم در برین آید گشت
در غیبت غافل و غافل گشت
بدر دل آید گشت ز شمع آید گشت

شع بیاد در شکر بر سر گشت
جام مشرب هم بر باجر و در گشت
ار بر جان فوری در صحرای محرم
و اما ناکس تا در بر عرف گشت
بک خمر و غلبه گشت بنو است
در جان دلا در غلبه زک و در گشت
خاکش و اعطاکه دم گشت
جام بر بکر بر جگر گشت و کو گشت
طوفانی ناز و خنده اساسی گشت
ار بر جان چنان چنان غلبه گشت
شخصم در آتش دل با در گشت
و با کمال و کمال بر سر گشت
در خیمه نشسته زهر بر سر گشت

و ای که حقیقت معلوم ناکس
چنان طالع بدی و کر گشت
فارغ شوز کر که بسیار انگیز
حدس که کر به با خست یک کر گشت
بدر و در بعضی از باب و گشت
حدس و استنباط و کر گشت
و ام که غرق و چشم نیک حکم
زیر کر به در دانه کر گشت
حرم که بهار بر سر و گشت
خبر غانه مادم و کر گشت
و در آن دانه مشرب و گشت
در غم چنان بر باد و کر گشت

کاهر سادسم دفعه سر که به پیش
 کسی که هست که به ی لشی رو ملک
 جوی ز که به پیش او که در زان
 در وقت زدن او در آلا که پیش

نه رو از ناز مر نابد که فدا ما هم
 بقول کسی که خشم را ز بر سر که در محشم
 لا شبنه و خوشی با بان قار که سدا
 به نزد یک شمشیر کشان خرم
 محشم بر دم خود نو از غیر خرم
 ز خشم که هر شمشیر خود در تانف خرم
 بر آنکه در آله هر خرم جوی به نام کنم
 جم بسیار میگویند در انبات کنند

دلا رنج هر که در دمنه است بر آن
 در کانی غم میسر به خشم که در آن
 به بالا شبنه و اخلاص که در آن
 بگویند که تا سبج ناز باز که در آن
 اگر دند لاشه که در جگر است در آن
 اگر کاهر سادسم دفعه سر که به پیش
 کسی که هست که به ی لشی رو ملک

بچه رو بچون آید طلب نب بدین
 دل خیار خورم نه لب لب لب
 کوا از مهر کند بر نه و الی
 که غزال ما نغف بخت صد لب
 چه کند ز بونی سکار بر سکار
 که غم کند بوسه لب جز لب
 چه کفانی با طالع است این به
 که بجز لب نه کرد بخت از لب
 بگوشه نیازم که ز مادر و نرادر
 زن روح و هر آفت بکلور و سحر
 چه دل لست آه ز لعل و لاله چشم
 نه علاقه ز ناهفته جواچه زدن

نه چنان بازدم فکر بخت زدن
 نه چنان چرخ بخت بخت زدن

نایب کف آبر بر نفس در لب
 ناسک بخت آید بر لب لب
 بچرخ چشم تا که بر آب و بلا
 بردانه صفت خسته بر لب لب
 اندوشت بخت در لب لب
 شش بر لب لب لب لب لب
 نادر خدمت جالبه در لب لب لب
 چشم شش خدمت گرد لب لب لب

در لب لب لب لب لب لب

چشم لب لب لب لب لب لب

نواز ز ابر رو باغ دارم لب لب
 لب لب لب لب لب لب لب لب
 بنا کار میرود هر که را لب لب لب
 عاقل از لب لب لب لب لب لب
 لب لب لب لب لب لب لب لب
 کلان دارم که کوبیم لب لب لب
 لب لب لب لب لب لب لب لب
 لب لب لب لب لب لب لب لب
 لب لب لب لب لب لب لب لب

وہ راوی کہ اپنے علم کے لیے غم نہیں

سجاریا و صندل

چشم من محسوس است که به تمام اشیاء
در خارج شوق آتش در بر روح الامید
نمیرد و در غم غم نیست از خود و احوال
بسی از دل که در غم و غم و غم و غم
بر اومد و در غم آتش در غم و غم و غم

جہت آمدن و خروج و محرم ماحول و غیر
خسار و شغل و احسان و غیرہ کے مسائل

ساقم نارسد از نفع چو گشتم بنگار تو
 که جوم از نام خو برو باغم ملایق تو
 در هیچ جا که گرد پرشید روز غم خاک
 بعد دست کج بود من مشم جبار تو
 نند بر رخ بیم کز آنی ما غم جو عالم
 که آنکس از عالم سار از بسود تو
 نیم گشته زار و غم جو در آنم
 که سیم لغزای کرم ز دل و جید دار تو
 بر خوشی هسان و زنجیر در آنست کجا
 که میوزم از دی خبرت کجاست شن تو
 جو ز دا جانم آید بر ز کجاست کجا
 و هند آواز خجالتی چه ایجاب تو
 تا با جذب تو کم در دین و دنیا
 کجا بنهار مردم مار و لعل از غار تو
 علامت خود حق در روز صلا و بر من

که زود می کشد و زود در میان را برود

انکے پسند و عین کف و نقاب کے رفیع نامہ کچھ حج آفتاب کا

جابر کشید محسب و فقه بکنند کوناز بانه ادب و احسان
 خونم حلال رفو را با داره خدا که گویدم شهید که گشتی جواب که
 گفت شباب هم از جنسی کینست آنکه شباب است عهد شباب که
 باب باطشش کشتم تن زخم آخر وجود آب خورده است آب که
 صد دله دل که شفت و سکر خنده بود ای ازین دلی که به صواب که
 شرمش نهاد و غم و غمش کفایت دل پاره پاره شد ز گشت گشتی بک
 وز جاک مرست نکند و در نظر کو ویدا بخور صله آفتاب که

خونم که بکنه در راه عدم در آید

آنکه شدم سوار بر آفتاب که

تا تو تریم هلاک و تبا نه ابرو را مباد خشم ز بر رخ نه شهید از پر ابرو
 خرم خرم که در و لم بجا به آب نیت سر بنده در مار سم و ناسخ و نیت
 تا خیال فاشی بردی تا بداد لم که در لوم زنجیر بالینی حرمت کبود
 کسی نمیکند و من کرم کرم کرد از ترا که حافت کرم نه ابرو
 تا به آه شد شش خاک فراق غم خرم خرم غم به نام و غم کرم کرم کرد
 شکسته خسته و گشت غم غم کرد

شبهه دل خرم نام بود زلف و زلف

جانم ز بسبب زلف و امانی را که با بزم خدمت جانانی را
 تا خبر غم من که بزم خودشان مست غاب رفته و دهانی را
 تا تو دهم در یک بهند کسره ای نبال را ایم جاذب صاحب بستان را

با دل بگویم چنانچه صدوت که از بهر
 آشفته که در صبه نو که که از بهر
 که با که در بعد و داغ غم مار و کمان
 با لاله در بر آمدن چنانکه است
 غرق و لم بر آمدن چنانکه است
 طور است در ما که در و جلوه کرد
 دم اگر آنکه خسته بر چاک صند چیت
 برگاه کفتم که غم گشت
 آه از نهاده کرد و صفت کرد

خسته که غمزه او بصف داشت
 جو رسبه بر تبت ما مفتی نیار کرد
 شود آسکاه فردا که براه و عدا
 زره و فادری که که گشتند و خرافت
 زده عاچه کام جوید که بستانک
 روم از چنانکه دست و دم که مرا افتاد
 نود و رم چنانچه در کوه که هر سو
 سرخوش گشتند و دل بپوشید

ساغ لب بر دما بکف مشتاق
 ز هر غمت ریختم در جگر مردوا
 دست سبک کنونی بر دل ترا فرست

بر قلم شعله خیزد و دل ما بر ز آتش هست فروز در دل اوراق
 حسی منم پر دلا سوختن بر لبه آتش ناصبه بر خاک بنه حوصله بر ناله
 حریف اگر در چرخ شعله دلا نکند
 صد غمگین ز دره دل بر آفاق

بکشتن منم عاشق شتاب پیچید بقل صندل سحر اصم اب پیچید
 و مر که شعله فرو نهاد تر شود روشنی که بر دمی آتش ز آب پیچید
 بیخ حریف آتش ار دل افکند حریف که که جهت عادت حجاب پیچید
 در بر کربانه فزاک او شدم دانه که یوسه ها بر منشی بر رکاب پیچید
 ز زود وصل غم پیچید پیچید
 که چینی پیچید و غم پیچید

خیزد زاب جرم زلفه جلوسان را در بر و رخنه کرد دست بدست ناز را
 ار دلت و کلفت نام و نامر کلفت در صم داغ خویشی از ننگ آستان را
 و کسی باز کرد از بر اسرار عافیت که مو بر مو بر خویشی غم ناز کرد را
 که هر دو سببی هم تاب نشد که بید باد زود در غم غم با سبب طلاق را
 شیره سبب هر لبه نیک که شیدا فر با بعد از غم که باز کرد باز را
 بارب از لعل شعله کا و غم دل پیچید سبب نیک که ناصبه شیدا را
 دم ز داغ پیچید از دنا مار و شنی است

دشمن ز هر دانا ز لعل غم در آید

نه محو جبهه محکم از منم پیشی زلفه سبب منی دست هر بر دل اس ناله آید

بشیرت ناله عاشق که بهم دردم
بفرما و مشیر منی که به نام تو
منانی که در سینه از غم نگاه او
چو رخ کرد سرخی ما و کرد آتش ما
شب از هر تویی و غول از چشم ما
که آب چشمم در چشمم گریخته
فدا غمزه اندیشه هر جا و هر وقت
بفرما ز غم تو در دلم چرا و آمانا

عاشق و کانی رسوا بشیر و کوسه
بر دم کشید ز رو بر سر زافوسه
عش از باز بختش آفت مجنونش
سیر بیا چشم جانان در به آفرینه
دایه شایسته یک از صد و یک
تیمت و بعد از بلبل مشکوه بر سوسه
در و اگر تسلیم کرد و دستش از غم
حافظت کو غم شود ز آونشی بر زانوسه
سو به از و بعد بیدار و لبش شود
کارت هر که بستر بابت پیوسته
کوه الماس از غم و غم نشاند
ناکی در چاه کاه چیت و خیزد

ما حوده زخم و کرد و دامنش کرده
دخله مونی جان خوشی و غمش کرده
سینه بکوبد از غم احوال و احو
کو نامش کوزه از کار است کرده
خوشی ما و دلش کد را از خوشی
از غمزه کو با هر طرف و لبش کرده
ز ما هر سعادتی پوشیده و غم
خوشی نو بیا آفت چشمش کرده
مهر و جفا ساجده بر لبش
رد کو سینه بر خار و در لبش کرده
از غم دارا کو غم سینه کرد و کام
کشتی خنده بر لبش و در لبش کرده
حکم ما پس کرد ما که از کوب با کوب
خمر کو به لاجب که باک و لبش کرده

در جسم خورشید است محدوده یادگار
چشم که از نظام آفریده جز آن کار

اگر نه ملک ز خورشید ضعیف بودم
در تنگنای کوه سحر جلالت
در قصر کبریا بر نور خورشید است
در سحر که زانکه گیسو کارخانه
پرواز کمانه طایر صفت کجا برو
جای که در انداز چرخ آسمان
نه نوری سحر بر سحر در دوزخ
تا حکمت گرفته کف نامرمان
ذات نور فادرست ریحا و محال
عوض تو ارباب دگرست کجا
بر کام چیده عافیت دایم و دائم
حرف تمام محبت لایزال

ست از غایت نور عجب است

ای که سر ناهم به یکتا داشته
تا لا داشته خفته خونی داشته
سم الهی تو کردیم که با اینجی
از دل مایع صبر و سکون داشته
کرد لرزان بنابر عرض و روح
تا تو در هر که خشم زبون داشته
نوشی که خشم دلم نایشناسی
که تو در چشم جوانی به خشم داشته

در این بیجا از خورشید نور

نابینیه که چه فرارند و محرم

اگر خورشید خورشید نباشد لذات کرد
طوبی و سدره و دفن خواب کرد
تا از هر ساد و حرم در دهر نباشد
منه و نه کعبه و امانت کرد
صوفی گفته صیغه تو حیدر با طاعت
سبحه که در میان ذرات کرد

ز اید بیا که کفر و ناپاکت کنم که تو کفر ملا به بر خند انبات کرده
اسلام ستمشید مکر ز اید ایزر ز هر سر که در بیاله طاعت کرد
خوبی در کرمه غنا و دلین
کاشی چای مناجا کرد

از ستم مرا از ناسلم غمت کرد کار و احسنی و ستم غم غارت کرد
در کجا هست انجمن سوره اسلام ستم و لیا و در چهار چرخ کرد
خبر کول را بنی بر غم حاد و کام و همو آتشی سالی با خلا و کرد
شاد باد و در حث از محو و شکاف و در حق من و در سید و دوست کرد
از صفا اسلام با تر است از اید با قفانی در ستم است ام و کرد
و در و با صدمه و ستم و در اید که از لای مایک اظهار است کرد
خوبی از ملک غم غارت و در ستم
خبر و لای لکشم و کرمه کرد

بشناب در صلا طلب کند ز اید ستم از ره که با پنا خوش است از هر قدم زود
نخستین در و ستم آتشی از ستم دست از طلب کوه مکر و مکر است از و
که غمت و در اید و ستم از و صلا و سیم که با و اغم کند از دست لای و
هر غم و کام و در چنان که زنت و ستم و کوز و در عالم حوان و ستم ستم
از و ستم به افسوس خوب و سیم و ستم کرد

کرمه ز اید و مانده که دست بر هم بودی
تا جایی که دست و در کشته کسی کشته منم از هزار کشته

ناک از خشمم بنم ستانرا
 آتشم زنی که ز غمم کردم باز
 ناک از دل خود می چسب
 عشق منم خوشی را به هم
 در قیامت که کف افت
 رستم از صحنی که لا
 دروم از سوختن آتش عادت
 منت قلم در کتب منت
 در جلا زبر باد کتب

بانتا طلبم

خوشتر ز جور کتب

بدار رفت و کردیم غم جار
 بدار رفت و بنگاه داس
 بدار رفت بستان کرد
 بدار رفت و غم دریم بستان
 بدار رفت و بستان بستان
 بدار رفت و بستان بستان

بزار رفت و بستان بستان

نمیدانم بستان

اگر از این بستان بستان
 مکرر بستان بستان

چراغت از دل آتش رسنا کز غریبی
در انداز مرد آتشی بجای نماند
دوب از دست کداه بر سودا در مال
بلعشی لبت در خرد آتشی نماند
حسرم مایه محروم دکان بایک
مخیرا در دهن دست قدر نماند

باز از شراب فتنه خوام نمیکند
در آتشی کز شکر کبیم نمیکند
مشتبه گشت خال صدقم به رسبد
در جرمه بسوز خوام نمیکند
صد پرسم ز هرسم بومیکند
کب را عیانچه بومیکند
نم فریب سبزه ام بسم
در زهرست خ سردا بومیکند
کردم هزار خضر بیک اعطشی
در تشنگانی خویشی بومیکند
صد ناله سوخت در دل در نرم چرخند
فر با بخش چنگ در بام نمیکند
هر دم فریاد میسر نه جسد
در پاکشی محبت بومیکند

فر صیدم عشوه نما کرد نمیکند
بیار با سیه دوان که تو بمانی
لطف بیکان که بکشد غیب کرد
غارت زرق مهر و خاتم که تو بمانی
و دم به جویند نشاء طرب نمیکند
فرشته و آفتاب لا که تو بمانی
ارغمت زینت هر یک از رسیم
در سبزه میوهی طمان که تو بمانی
از بسکه طالع بمانت تو نمیکند
اندیشه غمچه بر از که تو بمانی
خوشید کرد سر هر ذوق نکرد
لحا که خلک تو و جانم که تو بمانی
عریض چه کند که بیا فتنه بر تو نمیکند
با غمت و دوار که از که تو بمانی

بشیر کو کوریا بختیاریه داره که از تهنایت غم نبت که جانانه داره
 ازین خلوت نشینم کم کم در خوشبخت که لعلی هم ز خشم و محرومانی جانانه داره
 فلان انشی از دواخ جدار سلف که میگویند جاور محفل بختیاریه داره
 ز آسب نغمه که میگویند در دهنش که لکته خایه از محرومانی کاشانه داره
 لشکره لکته نام که در از خفا سر برود طلب کمر حاکم که جانفش پروانه داره
 بشکفته ام لطف ز فانی چشیده نفعی ارجه کنز کفر نهاده دلا داره

نحوه دود در فانی مانده بر سینه

که از سینه ز غم و زاری سینه داره

بشکب ز به کوشه ادب زبانی که بجز زلف سبزه نغمه در از دین
 چه کنی ز نماز مشک نو بکوشه ادب که کلان بفر دهنه نو کس شایسته
 چه عوفت لب برب ز عافیت کز که نه کفانی زده موشه از آمد نه شایسته
 به دهنه جنتی نو زلف نغمه که نو در مشک زلف عافیت ز عوفت کس شایسته
 ز عافیت نو برب که دهنه جنتی که جو نیاید از بر بختیاریه سینه داره

کل نیامد بنا کار دهنه

بجز خوشبختی عافیت کوشه

کفانی دارم که در دهنه دهنه کل نیامد که با کل که استغفار غل میبند کار
 بهار ارجه کوشه کوشه که کوشه کوشه که غم خدمت کوشه کوشه کار
 دل و دهنه کوشه کوشه که کوشه کوشه که کوشه کوشه که کوشه کوشه کار
 بهشتی بر دهنه کوشه کوشه که کوشه کوشه که کوشه کوشه که کوشه کوشه کار

دل بلب نه بر باد ز آرزو فرید که بندار بر که ناز و غنوه کل میکند چو
اکرم میرا فرخنده را قلم بر کنش
تغافل که با عجب غفل میکند کار

غم کفیه دلا جان نانا کرد به با کب و اربانی نانا کرد
کجا و کنشی نیز کرد در ناضر ناز و لم سا جو کنشی افغانی نانا کرد
نه کنجه و نه فوج اگر که خوف چه با به شکام طوکی نانا کرد
پیشانی با کفیه زلفت غم زلف پریشانی نانا کرد
لا کشته و کرد در عیال نانا کرد چه ترا عب فرمائی نانا کرد
مگر کنشی و خوب نطفه که ششم رد بر پناه نانا کرد
نویا لکیم در است

غلط کرد بر که آیت نانا کرد

اشب که به شرم اب دار بشکن دل ما که تاب دار
تقصیر نکرد و در ملاکم با خسته چرا عتاب دار
آشوب قیامش عیار این فتنه که در رکاب دار
در و عور فتنه کاسه صد عسر ده با غراب دار
کر لذت ناولک نوانت در خشم ملک قواب دار
بر سینه کرم هر که بستم آشکه خراب دار

حیف دل نانا دار

کر غم عیب جواب دار

چشم ابر نامه سحر بکنه هر دم ز آتش و کرب بکنه
 درین دور که ولادتش چشم از آینه افر بکنه
 ار که روانه بکنه رسم کاشم سبیل و بر بکنه
 ناله کم شکست بکوبد ابر فلک مرغ نام بر بکنه
 کسب از غره اهدایم بعد ازین غره سحر بکنه
 ما کم چشم چراغ شام بلا ز خاست زبرد و در سحر بکنه

چشم ابر نامه سحر بکنه
 چشم دارم که بکنه

تا چشم خود را حاشیه دهنده تا دل ز مهر لطف مکرر دایه
 تا در کجاست نور و کم بکنه باز آشفته باد چمن کرد دایه
 با سر سود خاک بخولا که نوز بر سر مقدم شد کرد دایه
 زرق غم عشق ساز بر دایه بر خشم که مصوب این زود دایه
 مر و ششم و کلکونی غم و ششم تا از غم و مایه غم زود دایه
 ابر تو بجهانی آمد غم حلقه کو من در بر کمر رسم ره آورد دایه

ار که در دل خود بکنه
 ابر که حال دل ببرد دایه

تا در قدم با دایه ابر بکنه بسم تا شکر کلام دایه
 در جام دل بهادر عکس بکنه قهر چه که در سحر خود شب دایه
 ابر چه نرسنی ابر دل شوق شوق کبر جام ز فغانه جمشید دایه

د لهار شهبه انت لکه باز سکه با به بجان حشر و اميد چه

عزیز بود نام سید روز

نواز و اثر از نغمه نایله

با کلام مسنان بن حلاوت به کز کبه نشو رخه که کز کبه
بر دل رنجور من انبیه غم سرما کسی نبرد و ز خور و رنج به
نخچه به در جانی با به غم خفته دارد و سب به با نعب و هبه
من کیم لژ ربه و آرا بر آید و ای به از فاقه فاقه و ای به

کینه از ابا و در غم خور به

له نهر حایه با اثر نایله

نه از غم بن اعد و غم برده ز دنیا که لک من برده
بب بر اثر نایله غم کم غم که بر نشسته سوسر غم برده
نه کم غم از برده آخر جا ز نایله سوسر و غم برده
که دستار این کل باد نایله که ششانی و لکه از غم برده
کمان دارم از لسی و نایله که همراه نایله غم برده
چه ششانی بر این سوسر لکه که نایله و لکه کف برده

خیاله که غم خلد و نه

که بر حایه از خوشتر و نه

خوشتر که نایله و نایله از نایله برافزود و نایله نایله
رست و نایله نایله از نایله نایله نایله نایله نایله

جام خشی را بر دوزخ آتش خشم جو خفا از تاب قرم عالم سوز ترا
 نکر مع بر آتش آه از دوزخ آتش کز آتش تا دوزخ کمان آه دوزخ ترا
 چرخ سحر آه از دوزخ آتش چرخ سحر آه از دوزخ آتش
 بلا از دوزخ آتش خفا از دوزخ ترا

یارب نفسی را که خفا پر دایم دین نفسی با شک و خفا پر دایم
 در بنا چه علم خویشی و میبیش کز حد تو نفسی است خفا پر دایم

چرخ کتاب و سخت مرچ چرخ کتاب و سخت مرچ
 آسود جا عجب که رو از به چرخ بر آتش از خوشبخت مرچ

را بر بنا که رهست درخت صد سقا به سجده رکعت که درخت
 بار و زود که نسیم سرچ به نسیم در دوزخ کم درخت

چشم راه رسل نشست بر نظر غیر باز آمد و نشست سایه در کشتی
 این بجزه رفت شانت کلاه بر خوشی رفت سایه به بر کشتی

مناکرم تو قلم مواج در دین تو سکندر و لایق
 مشرب به باله زول نوید آرا که بر که نام از رنج

حرف دل، کشتی در کز کشت
در یونجه جز از دشت و سر دشت
سختایشت کرد درین کوه کشت
اسب سوار از در بجه مرد دشت

منصور کجاست ناکویم دیو
از شرح رسم که ز غفر آفرید
در خسته عاقبت امانت
موقوف قریب حمله که بکشد

حرف علم بحسب زاده است
کج تو را به بعد زاده است
که غرض تو بر تخم زاده است
در خسی تو بر دل زاده است

آنم که فغان من خطی است
هر روز و دم دست که طلبت
و ستم دست که کشم که کشی
دانا تو فوق استی طلبت

رقم بد در دم بخت دزد
همه شجر ز رسم بخت
سبح را بکردن بخت
اسلام فلا بخت بخت

حرف مزه و دل خوب و اینم دشت
هم زار خادم هم دهم بخت
مردن میبشیم و بزدان دشت
هم خانه هر زخم دهم بخت

مردیم که آه اول با شب نکند
در جام رعد مر که غرب نکند

رو بزم و با تیر زود دریم پیشو غم رسد بهم لب بدو لب نکرده

مگر که نغمه کنشی حجاب صورت رخسار
که جوهر قطره صاف بهم آید
برخ و کنشی نغمه بیک و بیاروش
در قطره خفای محو که گوهر در پست

و بی شب عید با غدا از دورت
این نوبه بیج شکست از ما زبید
مرد کنشی و طرب لک می دم زور
مرد کنشی که نوبه مرغ دست آید

اگر که لا زلفه با مستحجاب نوز
ناخیزم و آرمش در آخر نعل
اقتضای بعد رنج و تراج نوز
کشتن تکلیف و دوا نوز

آنکسی که غایت یافت ز مرغ پر چینه
بوسف بد آید ز لجا کرد
و آنکسی که غایت سپرد کار آید
هر کسی که بر سنان آید پر چینه

آنم که تم همیشه در جلا به بود
اوقات جاسا به سنجیم
آلایشی و انهم زود آید به بود
هر وقت که در خواب گوشت فرود

عین چه خوشی که غلای کر چینه
همه را تو بسیار تعجب کینست
مردم کنشی که مادرش آید کینست
مردم کنشی که مادرش آید کینست

خاکم بدین چند ریشانی گویم
که از کسبم از رنگ اسلانی
روم به آب ناپاک و رود
طبعی بر منده با همه بد خوید

آنم که بر عاریت خوشی کنم
که هر چه جانی با من شود خوشی کنم
کو جام منجی که با اینهمه
انرا از خوشی فرا خوشی کنم

و بر من جا که فتح باب تمنا بد
بار نظم و منقاع تمنا بد
مژگانه آسم و شب تاب تمنا بد
خفاشی تمنا و آفتاب تمنا بد

هر چه چون کشتی در خوشی کردم
چشم من شود باز بر لب و لول
که بر در و بهار خوشی کردم
در خرم خوشی ام و خوشی کردم

عشق آمد از در غم من آمد
هر موی که بیک چنان در و لول
در من که عاقبت آزارم کرد
چند که خراب بودم آبادم کرد

از که به نخل اثر رسع کو
از و بعد که هر سه دایم رسع کو
در مرغ عاد بسته رسع کو
از نظم حبیب بنجر رسع کو

ابر من که در هر یک خوشی است
بر منیت که خوشی است

بانه در سینه زخم کز ارباب کسی در سینه و دل کل شکست

انگسی که در غنچه بر خشی آید با نسیه ابرم آغوشی آید
 که صورت دهنه در سینه آید این گشته نیست که با خوشی آید

عجب تو کجا عشق مخانه خوبه که دل که بچه مست و روانه خوبه
 پر دانه نمیشود مگر یک بوز با نسیه شعله پر دانه خوبه

عجب بر روم سحر و جوشی در دنا کمر و چهره زرد و جوشی
 خفته بخ از خوشی و بر و جوشی بر لب و خورشید و جوشی

عجب در غنچه کنونی ناکه خفته گفت و هم خفته بشود ناکه
 سیدار دلا و دل سینه روز نور در زنده با غنچه ناکه

اگر غنچه تو چهره حیرت و دوازده و مر و عجب کوه در فشار دراز
 تو غنچه نیک ما به چه احواد کند غنچه کم و عمر کوه و کار دراز

عجب کلاس مگر که جا کلا نیست تو غنچه رفیق بر تنک و صفت نیست
 بر جا که است و سفر در و غنچه صاحب نظر نیست بر جا و غنچه

از وصل نهانی که آغاز یافت
در دوست شدم محو بعد که لا
انجام کج نه بد؟ آغاز یافت
هم هست هر که داشت آن بار یافت

بروانه کند زیارت نور از هر
خون من در روانه بهم که ماند
ز لایح بوسه زدم بر محبت نور
ز شعله بوسه زدم او شعله نور

ارشت تو کرم کوه سخی بود
از جانب عشق با نیک بر با نیک بود
بیک بذاق تو چه شیرین و چه شور
در جانب حس می بود بر تو کرم

از زلف دوست در تابش نور
اما که بجان ز نیکم ای دل
آرامشی بزم می خرب نور
لا نه از لایح دار لب نور

عز که حسد فرشته اول نشی
رسکا که شهید غمزه کنند کنون
ز تار به بینه بیت بوم نشی
از جام کعبه نیک دار کنفی

چند که شدم ز بجز در سدا
با هم ز دعا مانع و از شوق دعا
نبر بر نرم بر دلف کبر سدا
هم لایح که بر بر آود دعا

ناکسی ز تو و تو از کسی نخواهی
با بد که ز حریف از خشم خواهی

شهید برادر که حفظ است در درخت بر که در هر نوبت

ارغی با لاینت آبخیزد در مرغ زمنا سبزه ات خیزد
از حق اگر در دهر سپه است از آب و گل منت بر آبخیزد

بسا غم که غش از دوا برد حدیث کبیر سا که بدو سر نکرد
هر چه خوشی اگر بجا کفتم در بار مجید از دیکش کدرد

م نه که بهی خود سعید باز نسج ملک فریونی و نافرین باز
بر سوخته عاوسی رعونت پرداز مجسم ریکا جو حسن ایلا همه باز

آنان که قسم ز بر کد بر نهد تا که بر شهادت آرند نهد
در هر که دو کفر فتح از غفلت مالک سپاه او شهید نهد

ارغیب از من بکند در علم من و پر نشین بان تو غر و غم
پر شنبه من شک من از باد رود سود و رشک در غم

کفتم بلامت بر من خیرم که در صاف و بدو بر بریم
بسی نال ز دم صفت از لعلک بر سبزه من بر خوشی آوریم

اگر عشق بیا مانع آلاش باشی
اگر ملک وجود کرم آراش باشی
خیز از بر بوسی از در دل نازم شمر
چاره بکسی مگر از آسایش باشی

عشق که دشت خرم جان در بار
ز ابد که در آتش ترو بار
گرسنه و نامحبت این سه کوشی
ز لعل حل میسر نماند نه ز بار

درم صده عشق ملک سینه آید
از گفت و شنو سکوت و حر آید
بیل نشو بر درختی ناخته شود
کبک نیل از هزار دست آید

اگر تو نشان از لب کو پر کشی
کوشی تو بر زبانی سنجش
جانت که اگر بیا ناپسند کوشی
نام دیده آوردی و آتش ز کوشی

شوخی که نشاء و لم بیند باشی
میگفت بخور خوشی میگردان
مار نیجه گم دست کیش بر دلی
از رخسار رخ نماند بود کاشی

حیف منم که روزم شب نکست
روزم زخم زبانی نکست
امید اگر حاله کار نیست
نمیرم اگر سپاه طلب نکست

از لعل چشم آب سینه جو دراج
زین بر شکند صحرای تو به نوح

آهنگ که محبت عشق طوطا بخت
کهوایا لعل خال بعد کسین فرج

خج نم که کوششم به از دست
هستم در عیب و موی بوم بر دست
قرن عابد و برهنه سنگم که لا
حاجت ز کینه سود مخناج بخت

کرسنگ لانت بدلم نشیند
از پسم و چشمه زار انگیزد
رزد و بر ز آتش که شکست
کرسنگه این شیشه سبشی بریزد

تا از مدحنت که در لانت
افتادارم کجور را حکمت
از هر طرف طغیان ز من
چشم حاشیه کلام سپهر اذیت

کج مرغ دلم بر برد آزاد بر کج
کفیه انگار کا ندر بر در خانه
کج زین غم و دردم و بد آنرا در کج
سی دوده من که رسد شاد بر کج

اسر کل ز من بوخت غم من کز
چشم حنّه رو در کف من کز
من آنشم و آنش تو کج ملک ز بهار
کریک من به بین و از من کز

هر که که بر من نه در کج لانت
تا که دشتی از فز من زخم حانت
ز آنرو که تا بدست کج من
لند شد سبب غم شک لانت

سایه رحیم کرد کجاست
بنور جلال مرز آفتاب

دستچه دارم که در کشتی است
چای دارم که در دایه است

بدر زمان بکام و بکشتی
خاکس چشیدیم و کوشیدیم

در باد دل در شیشه است
شوقم جو قدم ز طور بال است

فریادم که در جوی است
سایه بکامم که از دیر است

عین رخ شبنم بکامم است
از بزم سرور آفتاب است

چشم در تارچه است
جانم به تارچه است

چشم خدایت به آسب کشی چشم نام عاشقانی سراپا نشی

نازک منم از شراب ریختن کردی سس کم آید در جهان کردی
موفرت مستیم بعد از شکست در را که بعد منتقم ریختن کردی

تکدی که آتشی ز مریم خشکها عجب زخم نقد مریم
بارب چه شراب همه عالم است که حالک شکشی خواب ز مریم

رخسار تو باغ را سبب کند در تو دباغ را سبب کند
بدانچه بود در اسم غوغا ز غوغا صد شمع و چراغ را سبب کند

خفته نم گدازد بر ایام آخر بهیمنه بر ایام
کشیم آرام بگر از حرکت چنه گدازد بر با شکسته طوفانم

خفته نم گدازد قدم در سفر که در عدم از صورت و صبر رفتم
فرستاد عارفم که در جی از دل بکنم تو که در عالم کفتم

دستار از لب لبت بر بختی دس لب از جان لبت بر بختی
سکر خم غرق از جهان بر بختی بشکاف زبانی و زبیر او لبت بر بختی

فرجه کرم خورشید بنفشه گلزار
زلف تو رسم بایج کرد و پناه
در عرواق عرق نازک کاکلار
از باغ بهشت صد چشم سبیلار

از کرم و دود آتشناکت
از بکرم نکرده ام ز بیم و نگاه
آردن بخشم و لذت نامت پاکت
کوسر که لاله و لب پر از خاشاکت

ایر لاله برت مغال و باغ و کین
که نهفت روح مجود دارد
احجار سبج و سم مار و کین
ز ب زب و آراشی ناب و کین

ایر خورشید ز صرصر ده ستار
مست از لب اهل و اجل و خور
نخ از شکر بر لب کام نبات
از نفع احباب خود حکم آب نبات

بیا و افتاد بکنش باشم
بر جا بر لب خیال خود بنشتم
نوبه ز همراه تو کنش باشم
تا از بر من که بگذر بر من باشم

آزردا تنم که سر کشم بکنده
با دل شکر چگونه آید
بیکانه بگفت و شنید بکنده
بشکر که چش و درو جان بکنده

شادم که در دل من بکنده
که در دل و درو جان بکنده

ز بهر صفحہ دل نقش تبار زرا چہ لکھ فوسم فو برن سیکہ

ع فی جہ کہنے سوال از بر کشتہ زار کافی غمزہ فلا چگونہ کردہ شکار
مہر نہت مخم ہر دایم ہر ۱۶ این سہر بعد افلا تخم ہر دایم ہر

ع فی منم و منم غم تلخ چہ در سو کہ با خوشیستم و در سو کہ
کہ ز لکھ افلا نہت سہر دایم انک نہت انک نہت دایم سہر

ا کہیہ رو از جہ فک با سہر طوبی و غم و شجہ دیکہ تا ز نہت
سہر سہر کہہ خا بات سہر اسفندہ دہمت رو کہ غم تا ز نہت

دغم بچم کہ درد الہا دہمت غیر ویل ز کف دایم دہمت
کفہ رو دہر کا بر سہر سہر قدر کہ شش ضم غم دایم دہمت

ع فی جہ زبا طعنه دیر مہر ہر دایم نہت ہر دایم دہمت
فہر دہر کہ راہ لب نہت دایم فہر دایم نہت ہر دایم دہمت

ع فی بکجا نہت دل آتش خیز کو کہ بہ نغم و آہ و کو تالہ نیر
تجانہ نہت فہر کہہ تا شش دایم بشک فہر نہت ہر دایم دہمت

اگر آید بر فتنه سبب ناکند
در دام فریب اهل ایمان
بعد از تو به راست اسلام
دارم که هم در دین نماند

غنای آید و گوید که رسول نام است
در حسی با تشا صدم مقام است
حکم است که در دین دل فرود شد
در سبزه نری جو احکام است

غنای آید و گوید که بانی است
در مقام منم دل چنان است
راحت نه عیانت ندارد
نار در نقاب سکانت است

بنظام نمازم که بزرگست علم
چو بد که بزرگ از در منم
روانم از کعبه طاعت منم
ما گاه رفد بیاد ناسی منم

عربی صف دعا شکست رسم
در زاویه رضاشکست رسم
انگلیس بوجوم بنیاد است
بر مویرکت صید که رسم رسم

عربی دم نعت است
آخر بجه ما به بار است
فرد است که دست نعت شکست
جو یار من حاجت نبر است

عربی دنیج بدست بوسه تو
از شکست نماند و از سبزه تو

آنجا غم در است مایه خوشی باشی گزیده بودی سر بی

آنم که رغبت کسب نمودی در است ز مایه با خلاصم زهر است
عالم ز مایه عالم شکر است در باری محمد خدای قریب است

از غلبه ز تو ملک جهان ظاهر است اسباب زمانه هم ز غلبه در
بیچینه تر در کفش و صاحب است سالی کف ملک اسباب ظاهر است

رفتن بدل عاشقش آرد از عشق زربان نام و ملک آرد
از کشتی قدم آب و ملک آرد آید ز توجیه ملائکت آرد

در خلد بزرگ میوه طوبی بعد در سینه بخت غم بسبب بعد
در آینه ملک می در بسبب بعد رشت بخت اهل سینه بعد

ز دل بروم عشق نازده شود مایه دلم از عشق صاف شود
صد کعبه و سومات آباد است معور شود بک ملک صاف شود

راحم ز بر سر رحم زاید زشت را اندر گشت راهب ملک شست
کز لبت خوارم ز آب زنگ هم لکن گشتم کعبه هم این گشت

از آید بر فتنه سبقت ناکند
در دامن فریب اهل ایمان
بعد از فتنه بر راست اسلام
مار بر که بهم رود این نیکو

عفو آید و گوید که رسول نام است
در حسن با مشایخ مدام است
حکم است که درین دین فرود نماند
در سبزه نری جلوه احکام است

عفو آید و گوید که بان است
در وفا منم دل جهان است
راحت نه عبادت متادرسند
نار و رقیب لستگان است

بنظام نمازم که بزرگ است علم
چو بد که برزد از در منم
رو نام از کعبه مذعانت
ما گاه رفق بیاد ناموسم

عربی صف دعا شکست رسم
در زاده رضا شکست رسم
انگلیس بوجوم بزار است اسید
بر مو برکت صید که رسم رسم

عربی دم زعفران شکست رسم
آخر بچه مایه بار بچه تو
فرو است که در دست نقد مکتوب
جو با بر شمع نیر بچه تو

عربی زنجیر جودت بوسه تو
از کشتی زانه وار بچه تو

آنجا غم در دست میده خوشی با نسی کنی باب فور و سب

آنم که رجتم کسبم در دست ز ناک زمانه با خلاصم ز دست
عالم ز عالمی عالم کسبم نیست در بار محبت خندم ز کسبم نیست

اگر خلبه ز تو تک لجبازم در اسباب زمانه هم زینت خلبه در
چوبه تر در کفتم و ما جنت سانشی کفتم یک اسباب خلبه در

رفتن بدل عاشق سنک آورد عاشق زرباز نام و نمک آورد
از کشتی قدم آب و نمک آورد آید ز توجه ملائمت آورد

در خلد زری سوز طوبی بعدی در سینه بختم غم بسط بعدی
در آینه عکسی در سینه بعدی زشتت بخت اجل سخته بعدی

کردل بروم عشق ناز صر شود مالدلم از خنق صا صر شود
صد تعب و سومات آباد است سوز شود یک کلب صر شود

راحم غریب سوزم زاید زشت راند ز کنت راهب یک زشت
کرانه خوردم زاید زشت هم لک کتدم بکجه هم از کتنت

روزمر که فضا فرود نیست گشت خاکم ز دم برود در درشت
بخواست که در جواب انکار گشت کبه لبیک چنم بگو بدست خشت

خشت جللی ز غم که گشتی شود دستاش شور فضا که دشتی شود
جوبه حایلی دستچه و ساج از در معانی فضا تا فوسلی شود

مسجود ملائک رویش آب و گل ز آدم حوکه ز بیک چو گل
گشت تفادلی همین بهم دلی کافی حکم آید لای علم مالک

از حضرت آخوند عازم زایت و طر از خشم فیه نظم آرایت
لک مایه لبه بر که با هم تو بهد جف سینه که در دوه قدر عایت

آخوند مراند که از انصاف گشت سهر مایه علم خاک به سائت
ای به آذبان از تو سوال به دلزد کا فکاه مناع دعایت از زائت

سحر بر غفک فضل و برایت سهر مایه علم خاک به سائت
باز از چه جرت ما آبادانی کا فکاه مناع غایت از زائت

در باغ و لم رود فضا فضا کوبد آب طبت رود بر چشم مشوب

خون سحر آرد ز در وصال
صد نایب از هر در و فرورد

ار که لبش جور زینب سکنی
بر نازک خویشی گفتن از خرمی
با خویشی بچسبانی که با و خرمی
با دشمنی چنانکه با خویشی

در چند قسم نکه لاف بخرم
خویشی بدست نایبش و زینب
کوسه سحر بر آید بکشد
احجاز کلیم نو و ناله کلیم

به آه و ناله غم بکشد حلال
بنا به هم شکر بکشد حلال
نگی که ز موی و بخت نه
آمرشی صورتی بفرست حلال

تا حد بقا بکشد بر بخت
از هر در و فرورد او بکشد
از زینب چه غم که از بخت او
هر مو که شود زینب زبانه بکشد

که در چشم سر و قدم بکشد
کما مرشح و بخشش بکشد
بکشد از زینب بکشد او بکشد
کما لازم دارد که از بخت بکشد

هر چه دل از زینب که جانمنت
در عالم قدسی که بکشد
کما که از بخت خود دهد کف
هر چه که بکشد که بکشد

دردا که در زفر زانکبت
چیز که نه در شمار دواست
بکجا نیک عاقبتسم بکجا بعد
انگش در خم و دلم بخت

در محبت آمد و بس نشست
مانم ز لاله و او شیشه برست
بگشت و نبات بعد از جان
ناب که تو به شکسته شیشه شکست

خوشی لکه غراب بنهم است کند
آوانا امید کلاست کند
کردست زخم کجام در دست در
شش بروم که قطع آردست کند

عرق دل خفته بچه برداشت
کر این چه بیست که بگذاشته
بکه اخه از تو این نشا چه است
بر داشته بادت چه برداشته

شبه از که در بار می که کند
بنا که نشی عن صاحب نعمت
بسی کرم حرف تا بدست بگذازد
بر کچه او سینه تنز فرست

صبر که ز مغمول دلش حزن
در هاسی غلبه بر سینه
کر دلم در عارض هم آواز شدند
این سبج و علف زین

نارسم و بکجا ز اصل حرم
و آنک حرم و ملر محمد مریم

در آن آتش و در فلک طوفان خیزد
در پای بر محبت و در دهر بر بیم

در غایت ز لایا حاصل گمانی مرید
محصل زین و آنست که مرید
انگیزد عفت مثل آبدار و سگ
که به سجده بکشد بکافی مرید

صد غم نشنیدم از یک روز و شب
چو هم چه صبر که در او نشی جامه
در آنجا که صافی محبت است
که در روز بفرمانش در هر خواب

رفتم بچنان ناکرم یک کسی
چو عسل و دیم و صد فرح کسی
نفت که شکل نکر و کفتم
در غایت عشق ز بخت و نفسی

از آنکه که باد راغالت آمده
بزم و دوستی چاکست آمده
بزم و دوستی که باغ ازل
نانشه غمت و دست آمده

در غایت غم دل رسیده بود بر کسی
عشق آمد و صد چراغ با نور کسی
از دل و رخ درون دعا با کسی
که هر دم ریشی خسته با کسی

در غایت غم نشسته در دور زند
آنشی بنیاد سحر دور زند
مغور دم از بیایا مرد و منم
مخ ادم غمت مغور زند

حرفی سخت که چه معانیست
درین زمره سلاخ و دق آید
بجز خوشی که مرغانی هم سید
کاین نغمه نافرستی که ام آنست

از دیده ما بجز جانم بمانست
ز بهر آنکه خبر جز نور صفایست
آلودگی که آب صفت برود
در سلسله نگاه مانده بمانست

حسی از طلب نگاه تاب نیست
از اجل ادب و دعا که شود عجب
و آنکو که لب حسی تماشا طلبست
از به ادب و حره کشت بر لب

هر چه به نیرینج دل در گف است
راه نظر کم نظرانی ماست
بر شنبه مانگر که از بر گشت
صافی و مدست و از در گشت

در داکه رسیده در دای گشت
ز فتنه نور شور بخانی رسیده
نگ آینه بسی خواند در شهر دم
کفر آموخت و در وای گشت

از زهر سبز جوهر آید بر شنبه
از چشم حسی رو بر آید بر شنبه
از عشی دل طره آید بر شنبه
از کرب مشک بر آید بر شنبه

رضوانم گفت کام در دلیست
کام دلم از عافیت خویشیست

این طوبیاد و جوش شیرین و آرد و فلفل
بستانی دزد را کبیر بولسی

در نیم صفت مسند است
عقیم هر دو بر منافع است
بر کام پنج نسیم
سرکس کو بر منافع است

اگر خوش بخت و بیست مسد
اگر درد که اختل درم بانی بکار
اگر جگر درد و بد بخت
اگر تاله اثر ماند زرد بناله ساز

این ناکه در آتش خونی است
اگر که از شنبه نم خورد و آب
وقت که در آتش از هوا میگرد
سخت که از خار جو بد مرغاب

وقت که بازم بکشد ریزند
کله رشت و در کربانی ریزند
بیک هوا بر باغ شکفتی
این زن بخت و بکشتی ریزند

در بخت عصب بالین تو
سواد محبت مطلب سب تو
در شنبه ختم دل بریز
رو جام و نه مجو که مسینه تو

اگر در دریا و صبح است
تا خوشی بر لب روی است
مشکل که سوز آسان بخت
زنیان که درد بلیج است

در رسم و در پنج بند که از درخیزد
چشم بسته شود و نیم اندر یک بید
کله بسته از در در بسته شود
کمان در آن روز کار ما ز جادو

اگر کسی که در کاه آتش زند
در شب پنج جو نوبه مشکند
که باغ مرز جادو نشاند
در شب پنج جو نوبه مشکند

از دمه در کاه تر لاف بریم
در سینه اهل درم بافت بریم
با آینه خورشید از نگردام
وز اهل زمانه ما بافت بریم

رنگانی که کل شست و در برست
وز شب پنج جادو یک است
در شب پنج جادو یک است
کس علت از شب پنج جادو

ز سر در که آب آتش است
در شب پنج سر را با شست
ز آنکه سناست هلاست که بر
باید کفایت در شست

اگر کسی نو در صفا جو آینه من
آینه در دمه از کف من
در شب پنج که آتش در برست
خویش را کباب تر شده از سینه

بخت نوح دسی ز هر چه از دمه
انجم ز هر که از کب نوح آمد

چون بر سر چمن بنام دراز از حریفان
ما چشمه قناب در موح آید

کردن که طلال بخش افراشته
کج با درم آید که بر لب با در
بلند دستان چمن نو بخت که نو
ست در بر حلال لب با در

عنه حج نو سستگار مبار
خسته قوسینه کشش کار مبار
سبزه بر لب با در جلوه روضه
از چشمه دشتی بخت را مبار

عنه خجل ز مردم هم را دشتی
کردن که از لب با در
مرد لب با در آشفته از لب با در
مشت دلم ز لب با در

لشس که نه سلاختم سبزه کند
دل از زخم داغ تکرار کند
با بر آلاء دم سبزه گل غلغله
ابر را بر زلف کشی هم او کند

عنه سبزه از داغ دلم را بفر
بکوبت به با بر زلف کشی
چند بکوبت ز لب با در
کرد از صفات سبزه هم او کند

مشت از لب با در
مشت از لب با در
مشت از لب با در
مشت از لب با در

منج غمت دل پرستش فرام
با خوشی ادب ز بالا و ندیم که تو
زین رنجه منو که کرد و اینا فرام
ز فرود که فرادین و منم ز فرام

از غریب پنج و ستاب در کاسه
فرجه کشت بنم که از سیراب
در چشمه آفتاب در کاسه
با قوت غرور حباب در کاسه

از ملک غمت هر چه فرامست فرد
فر خاک سبب نیست که از ملک حسن
وزنج تو خاک صبر چو شوی و دور
جا بر که زلف تو کرد با کبود

چو غم که قدم در و فرستیده نمید
ما تحت ثمر بر شود و در که در دام
از لسی غم دل بر دل غم سینه
بار دل خود بدوشی از سینه

در عالم سینه که نه گو بهشت نیست
با کشتی روم در پستی هم در زو فر
و بدیم که ز آه و غم از دهنه شکست
صد بار چو آنکه بر کرم کشت

تا در زرد ام بر این غم تو نیست
تقصیر جاد غم بداد و مادام
تا با نسته جبار تکلیف است
در طاعت کردا لم بینا با نسته

با سال و هم دقیقه و ساعت نیست
بار و ز منم رو شسته غمت نیست

باصحبت در نیم آفت در چشمت حرفی عالم چو عالم و حد نیست

خوشبید که هست چشمت لعلش فام وز مصلح صبح برود تا پرشام
یک نعل و شراب ناب که بود صبح آید سه جلاله از کوشش جام

حرفی که هست در سلامت رود دیدم که محب جلال از طرب خود
صد مشت شعله داشت در هر یک صد خوشه ناله در هر دو دشت

حرفی که پیر ز کرم جو میداد دیدم که غانی ساجد در میداد
از پیر دل اندیشه تنگ میکرد مسلم گفت و یک یار میداد

ب باد لب تو حصر دل را نشود ب غیر خشت پست بزم را نشود
بزم من خفت شود ز ما رفت از آتش اگر کباب نسوزد

که بخت صفتی شو یک خود نه مهر یا من خانه رو یک خود
ز لعلش شود نور بر اندویشم که بر تو آفتاب مار یک خود

نخ که ز خند چشمت نوشی کند خند شید با بر آشی هم آغوشت خود
خند بدو که نشسته بود از خندم آمد بر دو سرب ز لاله چو کشتی خود

د قلم بین نما کج نر که قسم د مد باغ عیشی کلر چه دبرد
کفتم چه بودی بریز از باغ بهار کفای دل پر خشم تو هم خواهر بود

اگر نغمه که از سینه بسنه بدانی تا نبر حراز ناله با طلبان
کو شنبه مدار ابر خود شانی طلب در سینه خاموشی ناله ادبانی

عشق آدو کو بد که ره محنت کبر داغ بیکر بند که روح نف کبر
الما سی شک روح باز بر آیزد کابر دگر داغ کفر نه ت کبر

اگر چه تو هیچ کس و شمس هم هیچ آهنگس در هیچ و بخت هم هیچ
از هر چه نقاب بکش سرای سب مرغی هم هیچ و هیچ کفشی هم هیچ

جگر در دست کرب و آه آرد و در جگر حسد دیدند و نگاه آرد و در
جگر ز بند خواهنش مفور فلا رختند چنان چنان آه آرد

در دایره علامت با در کمال غم دل کزد دل در کمال
غم داغ بدل بر بند و دل لرب لب شعله بکوشی بزند کوشی بل

خشم نه که خشم خود را دم نمیشد خو نایب شود که آب ز نر بخش

نغمه نو حسود باد جاودا باد تا نایز جرد لک با هم بخشد

رنگ از طرب در درو برده صوفی بسیم در نغمه زنی برده
سرد از بله رخت چمن برده پودانه بدوز خوشتر برده

از خاوس نسیم چنان خشم گرفته در بخوریم بشیر و غنم گرفته
جوت زحم آغوشی فرم بر ناله اندیشه ز آند زده بر فرم گرفته

کرد لبر و سالی ز دم زانگاه خشم فسی گنم کشته راه
چشم بسته مالک به هم چسی که نشاید چشم تو از سده نگاه

خشم تو از قدر نسیم ساد آثار تو چشم عهد تو مسدود مبار
چند لکه بگرده فلک و ایراد چشم دایره سینه بپسند مبار

یار بپر غفوت به بناد آهلام سر تا قدم خوف کن آهلام
چشمی ز کرم بخشی کز غایت شوق
به ویرا بایست نگاه آهلام

کتاب صحیح الانبیا
جواب مخزن اسماء

بسم الله الرحمن الرحيم	روح نخواست من ز بحر قدیم
تا بزم این شمع خلیل عشق	رو کنم آرایشی قند بلعش
به که بنام حمد به خیار	نام تو از آیم و غنایت دواز
از انفراد حجت ربیع	بر که بود اوصاف بسج
زنگ در جامه اصحاب شید	دام نه عابد دل و دود صید
عاره فروز سر باز داشتیم	آبله ز بر سر نه دلب کرم
نافه کشت بر نفسی در برانی	خس تو آینه عصمت بزم
شیر کینه بستانم	با مشافتی کریمت
ز زنده کما دلب نافوسی دل	دوغ فروز دم عاوسی دل
ز بر آوازه نافوسی دل	خسته آرایشی عاوسی دل
استیلافتی نسیم صبا	آشوبه انگیز انفراد عا
جوهر آینه جوهر در دست	جوهر صبا نه مینه کشت
انجمن تلی حسرت سماع	نوحه طراز لب کرم دراع
بر نفسی کرم ترجم قلم	وز انز که بر نسیم جفا
بال کشت بر خاک اندر مود	ناصیه سار فلک اندر نجوم

راه نمانده آینه گمان
 سره کشی عهد زرد فم
 شمع شب افروز شبستان
 لوح علم ساز درج بستان
 شمع خروزم جسم احسان
 بشقیر کرم عطا شعاع
 تاب ماه نشسته کوه ماه
 صور در مرمله ساد سار
 رخ شکیباز از دست بیک
 گوهر دلشسته بدربار خون
 کرد مساحت بزرگ صفات
 بسته نگردد ز دماغ سخن
 جاب جلالت علم است اوست
 برده دل از جسم چه صفات این
 خاک نشین قدر او است بجا
 سنده کما از دماغ نبولشی نگار
 بسکه یونشسته عفو و عطا
 در بر و دم در کشی عود کشی آورد
 ناله ناله کسی خوش از دست
 ماه به سنج ماه به گمان
 دوسه نه ابر در فوسلی آفر
 سه سه دوسه ریشنه شب
 نامه بر انداز درج بستان
 نامه سوز چمن انجم
 بر ورق و مینا نماند نگار
 نامه به رسم رفته حر از راه عمر
 نفسی کشی که دماغ از لرزه شعاع
 جسمه تار از دیم رنگ
 نور انفر مله بدعه درونی
 بر نظری فرجه کائنات
 کشی نفسی آو ندید در دین
 هم ناله کسی خوش اوست
 گوهر خفیه نسله چه در بستان این
 خرق بس بر او زود بکس
 کردن آنا و کما زود طقدار
 دست بخار و بر سحر ما
 سجد و ناله کسی بخوش آورد
 سینه هر زخمه جو سینه از دست

دوشی سنان و دوشی سوس	خیزه افوسی کند لهر سوس
نا عطفه ساراز فرود شیب و دوش	تقل کر سارنجوش و دوش
سار سوس تقه برست آورد	باص و نا فوسی بدست آورد
نیم گشت میرا نا فوسی سار	دست کز لهر آورد افوسی سار
تا نزد این حلقه ابرائی رفم	بود برهنه عدم افند عدم
چشم عدم مایه حکت سوس و	حلقه فرود شیب عدم رار بود
ز نمد که از دوش عدم مایه سار	تا ز که از دوش دل بر مایه سار
خلف عدم سار یک شمشیر کشود	دش افسار کفتم دل نمود
عشوه شمشیر بکاف آورد	در دل فرما و نشان آورد
غمزه که شمشیر بدست از دوش	بر از سینه بدست از دوش
دایک حسی و دوش سار	ز نمد ادا گشت اواز سار
عقاب بجا سوس ساراز آورد	چهل ز دوشی بکاف آورد
رو شیب سینه علم از دوش	مایه اراشنی علم از دوش
نایه قاتل شمشیر	دوش سار سوس شمشیر
مار فغان سار از دوش	دست دوش سار سینه
چرخ در دوشی باز باز	جیشی بفر عدم افند سینه
طوطی کحکت فراغ از کرد	دست ماز ز فغان باز کرد
صفت منجه بکشود از دوش	آفت تصویر بر آید بکاف
بانگ عدم دوشان عدم زار کرد	ششم عدم سار ضم آید کرد

ز بود صورت کف خاک است
 کوشی با نیش با ناک است
 بر لب لاله چشمه شب است
 باره کلاه جوانی است
 رنگ در حدر نه انصال
 با صبر لوح عدم نام کرد
 نور علم را در شمع صفا
 داد باد از شمع آب بود
 آینه نامزد منم کرد
 غم منی ز کلمه کشد
 دانه عسم در دل افکار کشد
 خدا بلب داد که بود از کوشی
 چشمه علم بر ورق کاف کشد
 ز مرده دل بدل خاک است
 حسی بار آیشی بود افشاند
 طوطی آراست بر لب از حجاب
 آینه وارند بر دست مجاز
 گفت نشیر بر که بر افکار نقاب
 بچه ز باد بلب ز بر سبک
 آه بر منشی نغز اک است
 زوق خاک بر خاک است
 چرا ز کجا سینه آب شست
 عمر بدر و انرا ثانی است
 بر قد اندازا بر بد اخذ است
 بوسی زدم خودش افغان کرد
 زرد دل افشاند در روحا
 است ز حجاب و بان امید
 حوصله صاف که علم کرد
 چشمه کفر ز تبسم کشد
 تخم کوشیده بصر را در کشد
 کرم بدل زنجیر که رحمت جوشی
 آب گل از نغمه یلب چکاند
 جاشین نغمه با نیک است
 عشق بغاز بر و لیا نشاند
 کار بر بردن را اندازد است
 کار بر بردن ما اندازد هم عکس
 سبک بخت نماز آفتاب
 کوز که بطلب آب بدهد نک

چشمه شرف از دل مجنون گشود
 سینه از هوای بساط نمود
 راند بخواهر جزو نشی که رود
 صید مجاز بر کمران کرد
 و افسوس بستاند که خیز
 لاله گریخته بر کجای بر خیز
 بنیشتی بچوب نرمه آن چشمه
 کوزه ای از ما نخواست آورد و سینه
 نور و سر آرا بستی بر بخت
 بر نشکیده که نگاه و سینه
 و در بخت بخت شود ز نور
 نیش زنده بر سر فریاد است
 تا شود از دماغ بسکانه رود
 هر که الم دوش رود کرد
 کز الم غم بر دوش گذشت
 عقل هم بر زرق کار حاصل است
 و آنکه رود ز الم بدرد
 سینه نیم مله که این گنج است
 چشمه جوید چو موس این
 زین شرف شده عشق غبار
 که چه درین باغ بر لبش نمر
 صاحبیستانی ز توفیق جد است
 از چه درین باغ غم چند و چون
 هر چه در شعله گاه سینه
 نه ز چه آتش نه بخت و کمال
 نور یک جامه درونی رو نور
 از چه دل چه در دوار خوشی
 که ز چه بدر آید و کما هر حال
 که در دشتی بر اثر سحر است
 که کند شش تیره ما فوس است

از غم بشو در بر هم آنجمنه	هر چه بر دل هر بر آنجمنه
ماد سبج و غشی اسیر	کرده ز یک جنبه ز دستگیر
که ز نغم نکست در رفت	گاه لب از نوحه کن خنجر چنگ
بسته لکبر و عجز و دست ز	گاه شود جل کر از طود باز
شاد بر آموزد و باز و غم دور	که دیر از سینه و حدت رود
کامد از دو بوی چشم بفر	حکمت این رنگ ز بهار نف
در چشم مانده نه قد باغ دارد	بست و حالت که از رنگ و بو
در چشمتی آب نه در رنگ نه	باغ و سر آلوده غزلک نه
فقط بیدار است و در چشم نیست	بک نفوذ بیانی هیچ نیست
در ما که راه که نماند است	باغ و حالش که نماند است
خبر شده شش و بهمانا بعدین	و دم غیب بعد که نشیند برین
و بهمانا در طلب سلیقه است	اسیر و کشی و بهمانا راجع است
رو بهجوم و داشت و بهمانا است	غلب که در دوا و سر بران است
چون نگویم که نقاشی کم است	و بهمانا صوابش کم است
و که نترزد بر نرازی کسی علم	باز قدم سرو و در اندر قدم
که علم از سینه بر نترزد	داشت کعبه صفت برین در نترد
نقش نگار است بخنجر حکم	مهر نقشی ز نیت بر روی و
هم بدو و نقی نماند و بهمانا است	خلف محبت که هم نماند است
و بهمانا و به حدت آنهمه دل	حسی که در ابد آنهمه دل

حاصل و ملک و لایق نیست	باور با انداز تو و جام نیست
با که در انداز و مدار هست	حسی نماند در انداز و دست
که بر دل انداز و گفت شناسی	تا عظیم گفت و در اندام شناسی
شعشع طلب بر نغمه وزیم	در تب سیه نسوزیم
دست بدانی طلب جز نغم	در نغم لاف ادب جز نغم
شعشع کم انداز و شمع نیست	در غم آواز و شمع نیست
کر بانی آوردم رو سفید	بر در فراموشی تو بسیم
در کند از سلا عنایم ذلیل	شعله بوشم بوشم سبیل

عین اگر بیل و کز باغ اوست

نقد توجه زنی باغ اوست

از سیه عین تو و پاک از سیه	نقد و جوی از تو و خاک از سیه
جسمه استی و عالم تو به	منه که انا الحق زخم آنم تو
نقد هر از چشم و حدت لبت	ز بوردشبه تو مملکت تو
در بر سینه تو سینه مجاز	دینا علم تو کینه تو باز
ذات تو مفتون اثر بار تو	علم تو جسمه ان نماند تو
حسی تو در جوی زودشیه علم	جبریت از تو در جوی نماندیم
جبریت از تو آواز جود تو	سینه از تو ادعای تو کناه تو
از تو بعد از شب گفت کرا	عزیزد کافیه بهم در شنی س
نصیر چهار از تو سبزه ساسی	سبزه باغ از تو سبزه ساسی